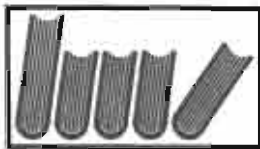


یادشاهان سربریده

در تاریخ ایران

فواد فاروقی





پادشاهان سربریده در تاریخ ایران

فواد فاروقی

۱۳۶۲

فهرست

صفحه	عنوان
۹	در آستان سخن
۱۷	رقص هفت پرده
۲۹	سری در رریای خون!
۳۹	زن شوهرکش!
۵۳	خشم مردم
۶۵	پیشنهاد زعفران
۷۵	سریسر شمشیر
۸۵	سرانجام دو دوست
۹۷	عشق‌های نامتعارف در تاریخ ایران ماجرای ملیجک:
۱۱۳	بازی سیاسی «ناصرالدین شاه»
۱۹۳	گوشت انسان
۲۱۷	فداکاری دختر فرعون
۲۲۹	قصه‌های شاعرانه
۲۵۵	رسوایی
۲۷۳	منابع مأخذ

چاپ اول
تیراژ ۵۰۰۰ جلد
چاپخانه نخسین
حروفچینی مسعودتایپ
صحافی نوددانش

بها: ۴۵۰ لریال

انتشارات خامه، تلفن ۹۵۷۷۱۹
مراکزپخش: بخش جوانه، تلفن ۸۵۰۴۴۶

در آستان سخن

هر چه بیشتر تاریخ را می‌کاوم ، بارویدادهایی مواجه می‌شوم که بس غریب‌اند و شگفت‌انگیز ؛ رویدادهایی که از چشم بسیاری از مورخان پوشیده مانده‌اند. همین رویدادها بر آنم می‌دارند که قلم را به دست گیرم و به ریشه‌بابی مسائلی پردازم که تاریخ‌نگاران، آنها را به اختصار بر گزار کرده‌اند، جمله یا عبارتی در آن باره‌ها نوشته‌اند ، مختصر اشاره‌ای به آن وقایع داشته‌اند و گذشته‌اند؛ حال آن‌که جمله آن رویدادها ، ارزش بررسی و پژوهش دارند؛ آن‌هم بررسی و پژوهشی گسترده.

«ویل دورانت» هنگام بحث کردن پیرامون تاریخ، کسی را تاریخ‌نگار دانسته‌است که از هیچ مسألی بی‌اعتنا نگذرد ، هر چیزی کنج‌کاویش را برانگیزد و او را وادارد تا از خود بپرسد : چرا چنین کرده‌اند ؟ و چرا چنین

شده است؟

طبیعی است تنها تاریخنگارانی می‌توانند در کارشان موفق شوند که دنبال چراها بروند، پاسخ‌های مناسب را دریابند و بدین ترتیب از زحمات تحقیق و مطالعه‌شان، اجر ببرند.

تا چند سال پیش، بیشتر کسانی که در زمینه تاریخ ایران، زمین، قلم‌شان را به جریان می‌انداختند، صرفاً به بازنویسی رخدادهای بسنده می‌کردند؛ هم از این رو است که کتاب‌های تاریخی این‌عده را، هیچ مزیتی بر یکدیگر نیست، همه‌شان شبیه‌هم‌اند، منتها با نثری متفاوت. فی‌المثل یکی، دوره «ساسانیان» را برای نوشتن برمی‌گزید و ماجراهای آن دوره، و آنچه که بر شاهان «ساسانی» رفته است زنجیر وار به تحریر درمی‌آورد، دیگری نیز درباره همان دوره می‌نوشت و نتیجه این می‌شد که علاقمندان تاریخ با کتاب‌هایی رویارو شوند که جملگی موضوع واحدی را منعکس می‌کردند؛ بدون هیچ تجزیه و تحلیلی.

خوشبختانه در سال‌های اخیر، پاره‌یی از تاریخنگاران تحولی در این کار ایجاد کرده‌اند، به تاریخ، از زوایای گونه‌گون نگریسته‌اند و کتاب‌های تحقیقی ارزنده‌یی ارائه داشته‌اند که از هر حیث علاقمندان تاریخ را به کار می‌آید و بر معلومات‌شان می‌افزاید.

یکی دو تن هم، با بهره‌گیری از عواملی چون شعر، خاطره، لطیفه، مثل و... حلاوتی به کارشان داده‌اند و بر ملاحظت کلامشان افزوده‌اند، وهم از این رو است که

کتاب‌های‌شان، بیشتر از آثار دیگر تاریخ‌نویسان، شاهد موفقیت را در بر گرفته است.

رفته رفته این‌باور، در من تقویت یافته است که می‌شود مطالب تحقیقی را به گونه‌یی شیرین و دلنشین عرضه کرد، به گونه‌یی که همگان بتوانند از آن‌ها بهره‌گیرند؛ به همین جهت من نیز از عوامل یاد شده سود می‌جویم تا پژوهش‌های تاریخی‌ام را، چنان انعکاس دهم که هم علاقمندان از مطالعه‌اش دلزده نشوند وهم با گوشه‌های پنهان تاریخ، آشنایی یابند.

از آن جایی که نخواسته‌ام، دنبال‌روی کسی باشم، کوشیده‌ام لحنی داستانی‌گونه را برای بیان ماجراهای تاریخی برگزینم. کتاب حاضر، سومین کتابی است که من با استفاده از ظرافت‌ها و ریزه‌کاری‌های داستانی، به تحریر درآورده‌ام، و در ضمن دومین کتابی است که شرکت انتشاراتی «رسا» از من انتشار می‌دهد.

این کتاب، مجموعه‌یی است از چند نوشته تاریخی‌ام که به مرور در سالیان گذشته نوشته‌ام؛ نوشته‌هایی که مدت‌ها در بایگانی شخصی‌ام در بلا تکلیفی به سر می‌بردند، انگیزه‌یی لازم بود و همتی، تا به دوران بلا تکلیفی نوشته‌هایم خاتمه دهد. توجهی که علاقمندان تساریخ به این‌گونه کتاب‌هایم نشان دادند تنها انگیزه باز نویسی و تجدید نظر کلی نوشته‌هایم موجب شدند، بلکه همت گردآوری و به‌هیأت کتاب درآوردن‌شان را نیز به من ارمغان داشتند، و همین امر، مرا بر آن می‌دارد تا سپاسی داشته باشم از شما که گاه کار مرا

تأیید کرده‌ید و گاه با انتقادات و خرده‌گیری‌های اصولی‌تان راهنمایم بوده‌ید و در هر دو حال مشوق راستینم.

هنوز هم نوشته‌هایی دارم که منتشر نشده‌اند؛ نوشته‌هایی بلند و کوتاه. شرکت انتشاراتی «رسا» زمینه‌را برای چاپ سپاری آن‌ها، فراهم آورده‌است، به همین سبب راه‌اجمال‌را در پیش می‌گیرم و مسایلی را که می‌خواهم در این باره بنویسم به فرصت‌ها و مناسبت‌های دیگر موکول می‌کنم.

اما پیش از آن که کلام‌م‌را به آخر برسانم، به‌جا است اندکی دربارهٔ شیوهٔ نگارشم توضیحاتی ارائه دهم. معمولاً هنگامی که سخن از داستان، در میان می‌آید این تصور در علاقمندان کتاب‌ایجاد می‌شود که نویسنده خواسته با بهره‌گیری از قدرت خیال‌پردازی، صفحات متعددی را دربارهٔ واقعتی بنویسد که می‌شود آن‌را درسطری چند، به‌روی کاغذ آورد، به‌عبارت دیگر، داستان‌نویسان می‌کوشند اندکی‌را بسیار بنمایانند و مشت‌را خروار جلوه دهند.

چنین برداشتی دربارهٔ بسیاری از کتاب‌های داستانی تاریخی، مصداق دارد، چرا که در آن کتاب‌ها، به‌جز نام فرمانان و یکی دو ماجرای اصلی، سایر ماجراها و افراد دست‌پخت نویسنده‌گانند و کمترین اثری از واقعیت ندارند، یعنی اینکه چند شخصیت واقعی به‌محاصرهٔ افراد و ماجرا-هایی درآمده‌اند که صرفاً زائیده تخیل نویسنده‌گانند و بس.

اما کتاب‌های من چنین نیستند. کتاب‌هایم صمیمانه بار این ادعارا به‌دوش می‌کشند که به واقعیت‌ها وفادارند

تابه‌خیال‌پرازی‌ها و صحنه‌آرایی‌ها. هیچ‌گاه نکوشیده‌ام برای پر کردن صفحات، مطلبی‌را بیش از اندازه به‌درازا بکشانم هرگز سعی نکرده‌ام به‌جعل شخصیت‌های تاریخی مبادرت کنم و قهرمانانی بسازم که تاریخ، نه به‌یادشان دارد و نه می‌شناسدشان. همهٔ تلاشم این بوده است که حتی‌الامکان از محدودهٔ واقعیت‌ها، گامی فراتر نروم و به‌همین جهت است به‌جای آنکه این مجموعه‌را «داستان‌های تاریخی» بنامم، مجموعهٔ مقالات داستانگونه تاریخی می‌دانم و خودرا تنها يك «راوی» به‌شمار آورم؛ منتها راوی‌بی‌که همهٔ تلاشش‌را به‌خرج داده است تا از میان ماجراهای شگفت‌انگیز تاریخ، مطالبی‌را برگزیند که کمتر به‌آنها توجه شده است، مطالبی‌که واقعاً ارزش بررسی و تحقیق داشته‌اند.

من برای این کتاب، عنوان «پادشاهان سربریده در تاریخ ایران» را برگزیده‌ام، هر چند که تمامی این کتاب دربارهٔ شاهنشاهی نیست که در آخرین لحظات زندگی‌شان، بایکدیگر سرنوشت مشترکی داشته‌اند و - خوشبختانه یا شوربختانه - سرشان از تن جدا افتاده است. این عنوان‌را من به‌اجبار - نه به‌اختیار - انتخاب کرده‌ام، زیرا گاه از سردارانی هم‌یاد کرده‌ام که در آخرین لحظات زندگی‌شان با چنین مرگی رویارو شده‌اند و نیز از «یحیی» پیامبر، که او هم به‌چنین سرنوشتی گرفتار آمده است. اگر می‌خواستم در عنوان کتاب از سرداران و کسانی که سرشان از تن جدا شده است یاد کنم، ناگزیر می‌شدم جمله‌بی‌را به‌کار برم،

که بر اثر طولانی بودنش ، به ناچار زیبایش را از دست می داد؛ به همین خاطر به عنوان «پادشاهان سربریده» اکتفا کردم زیرا این افراد، در کتاب حاضر اکثریت دارند.

اگر بخواهیم این کتاب را تقسیم بندی کنیم: باید دو بخش را برایش قایل شویم؛ بخش نخست مربوط به «سربریده» های تاریخ است که حدوداً یک سوم کتاب را در بر می گیرد و چند ماجرای تاریخی را شامل می شود ، بخش دوم تعدادی مقاله داستانگونه است که هر یک مستقلاً مسأله ای را پی می گیرند ، واقعه ای را باز کر شواهد و بهره گیری از اسناد و مدارک موجود ، بیان می دارند و آنگاه به اعماق تاریخ نفوذ می کنند تا به انگیزه ها دست یابند. این نوشته ها، دوره خاصی از تاریخ را شامل نمی شوند. در واقع بدون هیچ ترتیب آدابی، مسأله ای را از یک دوره تاریخی برگزیده ام و باشیوه بی که شرحش آمد به بررسی کشانده ام، فی المثل گاه از دوره «قاجاریه» نوشته ام که در آن دوره سرنوشت «پاکدامنان سیاسی» فلاکت بوده است و ادبار؛ گاه از دوره «هخامنشیان» یاد کرده ام و علل زوال و اضمحلال - شان را بر شمرده ام، گاه به دوره «ساسانیان» پرداخته ام و گاه... کوتاه سخن ، هر وقت که مناسبتی یافته ام، سر کی به دوره های گونه گون تاریخی کشیده ام؛ حتی پاره بی مواقع کوشیده ام ، سابقه تاریخی بعضی از مسایل را بیان کنم تا بدین وسیله اطلاعاتی کلی ، درباره آن مسایل ، در اختیار علاقمندان تاریخ قرار دهم . از برای نمونه می توان از «رسوایی» - آخرین نوشته این مجموعه - یاد کرد که

طی آن سابقه تاریخی بعضی از مجازات ها در طول تاریخ ایران آمده است و یا مقاله «گوشه انسان» که آدمخواری را در دوره های گونه گون تاریخ ایران زمین دنبال می کند و انگیزه چنین عمل ناشایست ناموران تاریخ این کشور را بر می شمرد، دیگر نوشته های این کتاب نیز - کم و بیش - دارای چنین ویژگی هایند.

اجازه دهید ، کلامم را به آخر برم . اگر مجال بود و توفیقی ، باز هم یا شما سخن خواهم داشت ، در هر حال امیدوارم که این مجموعه مورد پسندتان قرار گیرد و امتنان من ، هنگامی از شما افزونتر خواهد شد که از انتقادات و راهنمایی هایتان نصیبی ببرم.

فؤاد فاروقی

بهمن ۱۳۶۴

رقص هفت پرده

«یحیی» در بند بود، او را به سیاهچال انداخته بودند؛ به جرم ابراز واقعیت‌ها. سخنان «یحیی» زلزله در ارکان وجود «هرود» و «هرودیاس» شاه و ملکه فلسطین می‌انداخت، آتش به جان‌شان می‌زد و چنان گرفتارترسی پایدارشان می‌کرد که هیچ چیز را یارای از بین بردنش نبود. آنان در سخنان «یحیی» رگه‌های واقعیت را می‌یافتند، راستی را ملاقات می‌کردند و همین هم برای درهم ریختن آسایش و آرامش‌شان بس بود، زیرا آنان روزگاری دراز، مردم را فریفته بودند، دروغ‌ها تحویل‌شان داده و نیرنگ‌ها در کار کرده بودند تا بتوانند با خاطری آسوده، همچنان بر اریکه قدرت تکیه بزنند و فساد خود را مقبول و پسندیده بنمایانند.

«هرود» دلبسته دختر خوانده خویش «سالومه» بود؛ دختری

زیباتر از آنی که بشود تجسمش کرد، دختری با اندامی به سپیدی گل یاس، به همان طراوت و به همان لطافت، دختری با چشمانی اغواگر و دعوت کننده، دختری با تبسمی شیرین و حرکاتی دلنشین. همه این ویژگی‌ها، دست در دست هم گذاشته بودند تا «سالومه» را مبدل به آشوبگری فتنه ساز کنند، تا از او موجودی بسازند که هیچ مردی را تاب سرپیچی از خواسته‌هایش نباشد.

بسیاری مردها، مشتاقانه پا به میدان عشق او نهاده بودند؛ بدان امید که محبتی ببینند، اما در نیمه راه متوجه شده بودند که آنچه در سینه این دختر خوب چهره و خوش اندام می‌تپد دل نیست، یک تکه سنگ است؛ به همان سختی و به همان سردی؛ با یک تفاوت؛ در این تکه سنگ، خون جریان داشت!

در خیل مردهایی که دل‌های خود را به دست داشتند تا بیدریغانه تقدیم «سالومه» دارند، تنها یک مرد، بر زیبایی‌های جسم او دیده بسته بود و به روح او توجه داشت؛ به روح ناپاک او، به روح پلید او، به روحی که هر گونه عشقی را منکر می‌شد، به روحی که به روی همه مهر و محبت‌ها در بسته بود و با این راه‌بندان عاطفی، موجب شده بود تا در آن جسم ظریف، کینه رشد کند؛ تناور شود؛ به سان درختی سایه گستر و بلند، با برگ‌های افشان.

مردی که زیبایی‌ها را نادیده انگاشته بود؛ چه کسی می‌توانست باشد به جز «یحیی» پیامبر زندانی؟ او در بند بود. اما صدایش با رسایی هر چه تمامتر از دیوارهای سیاهچال می‌گذشت؛ این صدا

برای مردم، بشارت‌هایی در خود داشت ولی برای حکمروایان، اعصاب شکن بود و جگرسوز. او فرارسیدن دوره‌یی را به مردم وعده می‌داد که فساد به دست پیامبری دیگر، از رونق خواهد افتاد و بازارش را از دست خواهد داد. چنین بشارت‌هایی به مذاق کسانی خوش نمی‌آمد که حکومت‌شان را با ستم و نامردمی چهارمیخه و بیمه کرده بودند.

بیش از همه، «هرودیاس» از سخنان تند و گزنده «یحیی» عذاب می‌کشید؛ پیام‌بر زندانی، بی آن که نامی از کسی بر زبان آورد، فسادهایی را یک به یک برملا می‌ساخت که مجموعه‌اش در وجود «هرودیاس» بود؛ او در سخنانش از زنی یاد می‌کرد که از هیچ کاری ابا نداشت و هر ننگی را به جان می‌خرید تا مقام و منزلت‌ش را دوامی باشد و به همین جهت جسمی آلوده داشت و روانی آلوده‌تر.

«هرودیاس» چند بار به شوهرش «هرود» پیشنهاد کرد:

- پیش از آن که کار از کار بگذرد و «یحیی» زندگی‌مان را به آتش کشد، باید چاره‌یی اندیشید. حال که او در زندان است، بهتر است صدایش را هم زندانی کنیم، صدایش را برای ابد زندانی کنیم تا این چنین اعتبارمان را لکه دار نسازد.

اما «هرود» از ریختن خون «یحیی» بیم داشت، می‌ترسید با کشتن پیامبری که مردم به او اعتقاد داشتند، زمین و زمان درهم بریزد و در این میانه، بزرگترین خسارت‌ها به او و حکومتش وارد آید؛ از این رو، او چندان توجهی به پیشنهاد خونبار همسرش نمی‌کرد.

«هرود» همه توجهنش را به «سالومه» معطوف داشته بود؛ آرزو می کرد دختر زیبا، مهری به او نشان دهد و با تبسمی شیرین و وعده‌یی امیدبخش، رضایتش را جلب کند، ولی «سالومه» در این باره، خست به خرج می داد.

«سالومه» نیز چون دیگران، صدای «یحیی» را می شنید، این صدا شدیداً در او مؤثر می افتاد، دختر خوب سیما، نزد خود می اندیشید: کسی که چنین رسا، درباره ستم‌ها، نامردمی‌ها و نابخردی‌ها سخن می راند، اگر عاشق شود چه حدیث‌های عاشقانه‌یی بر زبان جاری خواهد ساخت؟ مسلماً کلام را به آن درجه از فصاحت و بلاغت خواهد رساند که هیچ سخنوری را یارای رقابت با چنین کلامی نخواهد بود.

و سوسه مقبول «یحیی» شدن، به جان «سالومه» افتاده بود؛ و سوسه‌یی درنگ‌ناپذیر و محدودیت‌شناس، و سوسه‌یی که در اندک مدتی، همه وجود دختر زیبا را در چنگال خود گرفته و منگنه کرده بود. «سالومه» بی که همواره از عشق شنیده بود و عاشقی دیده بود، «سالومه» بی که همیشه می پنداشت او برای معشوقه بودن آفریده شده است و مردان برای عاشق بودن، به مرحله‌یی از زندگی رسیده بود که آرزوی کرد یک مرد خدا هم به او دل ببندد.

او، خود را به «یحیی» نمایاند، لبخندی که هزاران مرد، مشتاق دیدنش بودند، سخاوتمندانه به پیامبر زندانی نثار کرد، خوش‌ترین حرف‌ها را تحویل او داد. «یحیی» همه شیرین‌خنده‌ها را دید و همه

شیرین گفته‌ها را شنید، اما هیچ‌یک از این دوتوانستند کمترین خللی در ایمانش پدید آورند، او، دختر را از خود راند، با لحنی اندرزگونه، عیب‌های مادر او را بر شمرد و دخترک را از ناپاکی‌ها بر حذر داشت، هر چه «یحیی» در این شیوه رفتارش مداومت به خرج می داد، آتش اشتیاق دختر نیز ترمی شد. رفته رفته کار به جایی کشید که تحولی در زندگی «سالومه» پدید آمد. او به پیامبر دل باخت. اما این عشق یکسره بود، از آن جمله عشق‌هایی نبود که یکی در برابرش پیشقدم شود و دیگری با آغوش گشاده پذیرایش گردد. بلکه عشق یک دختر جوان و دولتمند به مردی بود که در دنیا بجز دلی با صفا و روحی پر ایمان چیزی نداشت. بی تردید چنین عشقی پایداری نمی شناخت، یکسرا این عشق بی بندوباری و سبکسری بود و آن سرش خودداری و متانت، یکی در این عشق، هوس را گردن می گذاشت و دیگری نفس حیوانی را به هیچ می انگاشت.

«یحیی» مردی نبود که در برابر زیبایی جسم، خویشان‌داری از کف بدهد. از خود بیخود شود و دست‌ان لرزان هوس را با پنجه‌هایش صمیمانه بفشارد. او از همان ابتدا «سالومه» را از خود راند، و با این کارش، غرور دختر را دستخوش زخمی دردناک و دم افزون ساخت.

«سالومه» نمی توانست چنین بی‌اعتنایی مطلق را شاهد گردد و بی تفاوت بماند، هر لحظه‌یی که می گذشت تمایلش به «یحیی» افزون‌تر می شد و آرزوی دست یافتن به او، بیشتر در دلش می جوشید

و وجودش را به آتش می کشید.

اظهار عشق مستمر دختر، مدتی به طول انجامید، بی آن که نتیجه‌ی درپی داشته باشد، بی آن که کلامی امیدبخش بر زبان «یحیی» جاری شود و یا نیم‌نگاهی ملاطفت‌آمیز را موجب گردد؛ خونسردی و استقامت «یحیی»، جنون را به «سالومه» ارمغان کرد، جنونی مهارگسسته و پیشرو؛ همین جنون سبب شد عشق آتشین و گناه‌آلود دخترک، تغییر چهره دهد، مبدل به کین شود و چشم عقلش را کور سازد و او را بر آن دارد که به هر قیمتی، به «یحیی» دست یابد، ولو آن که «یحیی» را گردن بزنند، ولو آن که به حیات پیامبر زندانی پایان دهند. سرانجام در شبی که «هرود» مست از باده‌گساری بی‌حدش بود و مستانه با «هرودیس» صحبت می‌داشت و به او پیشنهاد می‌کرد که همدارهای تکان‌دهنده «یحیی» زندانی را ناشنیده انگارد؛ «سالومه» به نزد آنان آمد.

با دیدن «سالومه»، عشق در چشمان «هرود» احیا شد :

– برایم برقص «سالومه»... نمی‌دانی چه اندوه گرانی به جانم افتاده است... ساعتی با رقص خود از این زندگی غم‌زده بیرونم آور.
«سالومه» لبانش را به تبسم گشود، دورشته دندان سپید و یک دستش را که مانند مروارید بودند نمایاند و گفت :

– باشد!.. برایت خواهم رقصید... رقصی دیوانه‌کننده را در این تالار اجرا خواهم کرد... رقصی که توهیچ‌گاه نتوانسته‌یی نظیرش را ببینی.

– چه وعده شیرینی!.. باور کن هرگز کلامی بدین حلاوت نشنیده‌ام، آن هم از دهان کسی که به او دل بسته‌ام... توبه میانه تالار پا بگذار... رقصت را آغاز کن... مطمئن باش همان‌گونه که تو برای خرسندیم بکوشی، من هم برای جلب رضایتت خواهم کوشید. حتی اگر نیمی از تاج و تختم را بخواهی، حتی اگر نیمی از بالینم را آرزو کنی، و حتی اگر...

«هرودیس» سخن او را برید :

– خاموش باش «هرود»... دخترم هرگز نخواهد رقصید.

«سالومه» بدون توجه به حرف مادر، گفت :

– برایت خواهم رقصید، اما تنها به یک شرط.

– گفتم که شرط تو پذیرفتنی است، حتی اگر نصف تاج و تختم

را بخواهی... باور کن، اگر برقصی بر سر پیمانم خواهم بود.

– مرا به آن‌ها نیازی نیست... تخت و تاج به چه کارم می‌آید،

یا گوهر و مروارید؟

– باید هم، چنین باشد... تو گوهر یکدانه و جاندار زمانه‌یی!

«سالومه» خنده شیرینش را در فضا رها کرد، طنین این خنده،

مسرت و شوری به تالار بخشید، آنگاه اندکی به «هرود» نزدیکتر شد

و گفت :

– رقص این گوهر جاندار! دیوانه‌ات خواهد کرد... و اگر

رقصی هفت پرده باشد، ترا تاب تماشا نخواهد بود.

– منظورت از چنین رقصی چیست؟

- من در این تالاردست خواهم افشانند. پای خواهم کوبید. در حالی که هفت لباس رنگین به تن دارم... و در هر دوری که رقصان در این تالار می‌زنم، یکی از لباس‌هایم کاسته خواهد شد. و اوج این رقص، هنگامی خواهد بود که من...

- بیش از این چیزی مگو «سالومه»... رقصت را اجرا کن... اما نه!! پیش از رقصت بگو چه بهایی باید بپردازم.

- تماشای رقصم، هزینه‌ای برای تو در بر ندارد... تنها به یکی از جلادانت دستور بده سر «یحیی» را از تن جدا سازد و آن را برای من بیاورد.

از این گفته، «هرود» بکه خورد:

- او نه!!.. چنین کاری از من نخواه «سالومه»... هر چه بخواهی

در اختیار قرار می‌دهم به جز این.

- خواسته من فقط همین است... فراموش نکن پیمانت را.

- آنچه که هیچگاه شکستنی نیست، پیمان من است... اما

از تومی خواهم، چیزی دیگر را از من طلب کنی... سر «یحیی» به چه دردت می‌خورد؟

در چهره «هرودیاس» که تا آن زمان، گاه چشم به دهان «هرود»

داشت و گاه به دهان «سالومه»، علایم رضایت ظهور کرد. او رضامندی‌اش را از پیشنهاد «سالومه» به زبان آورد:

- آفرین دخترم... می‌دانستم تو هم از «یحیی» که چنین پرخاشگر

و دشنامگو است بیزاری... می‌دانستم تحمل اهانت‌هایی که بر من

روا می‌دارد. از عهده تو خارج است... دخترم یسا نرقص. اگر خواستی برقصی خواسته‌ات تنها سر «یحیی» باشد.

«هرود» به او اعتراض کرد:

- بر بند زبان یاوه گویت را... اگر «سالومه» بخواهد برقصد.

من حاضرم ده‌ها تن را گردن بزنم. اما بیمناکم از ریختن خون

«یحیی»... می‌ترسم آنچه را که مردم می‌پندارند. درست باشد و با

ریختن خونش دچار اذیت گردم.

«سالومه» پای به اصرار فرسود:

- من همچنان بر سر حرفم باقیم... «هرود» تو رقص من را.

فقط هنگامی خواهی دید که سر «یحیی» در طشتی سیمین. در این

تالار حضور داشته باشد.

و چون متوجه تردید «هرود» شد. حرفش را پی گرفت:

- در ضمن فراموش نکن اگر خواسته‌ام را بر نیآوری. علاوه

بر محروم شدن از تماشای رقصم. صفتی از خود به یادگار خواهی

گذاشت که هیچ فرمتانروایی با برخورداری از آن صفت خوش آوازه نشده است.

- چیست آن صفت؟

- عهد شکن!.. برای حاکمان. هیچ چیز به اندازه چنین صفتی

شرمساری ندارد. حال خود دانی!.. من در این جا ایستاده‌ام.

تصمیم با تو است... می‌توانی با دستوری. مرا در میانه تالار به

رقص آوری. همچنین می‌توانی با نجنبانیدن لبانت. صفت عهد شکن

را برای همیشه به دنباله نامت متصل گردانی.

«هرود» برای لحظه‌ی مردد ماند، اندکی «سالومه» را برانداز کرد، «سالومه» بی‌که لبخند به لب داشت و عشوه در وجود؛ آنگاه بی‌اختیار، دستانش را برهم کوفت، جلاد را احضار کرد و به او فرمان داد:

- هرچه سریعتر سر «یحیی» را از تنش جدا کن...

«سالومه» نیز دستانش را برهم کوفت و به یکی از ندیمه‌هایش امر کرد:

- بی‌درنگ لباس هفت پرده‌ام را بیاور... می‌خواهم «هرود» را به ضیافت زیبایی‌ها فرا بخوانم.

سر «یحیی» در طشتی سیمین قرار داشت، با آن که زندگی پیامبر زندانی به سر آمده بود، هنوز چشمانش حرف می‌زد، شماتت می‌کرد و نگاه ثابتش از میان چشمان نیم‌بسته‌اش، لرزه بر اندام ستمگران می‌انداخت.

همه چیز برای رقص «سالومه» مهیا بود. دختر فتنه ساز، سرانجام رقصش را آغاز کرد، چه رقصی! دیوانه کننده، مفتون ساز... رقصی بدان پایه وقاحت آمیز که تاریخ تا آن زمان نظیرش را به خاطر نداشت.

«سالومه» می‌رقصید. پای می‌کوبید و هر چند گناه، تنش را اندکی از قید لباس، آزاد می‌ساخت... هنگامی که رقصش به اوج رسید، دیگر هیچ کس در آن تالار، تابع عقل نبود، همه جنون را گردن نهاده بودند، همه به «سالومه» توجه داشتند و بس: و «سالومه» همه حواسش متوجه «یحیی» بود. او پایکوبان به سوی طشت سیمین رفت، کنار طشت زانو زد و «یحیی» را بوسید؛ چه بوسه‌یسی؟ بوسه‌ی تلخ و دل‌آشوب! او نتوانست بیش از لحظه‌ی این بوسه را تحمل کند، بی‌درنگ سرش را واپس کشید، این بوسه، همان چیزی نبود که او انتظار داشت؛ چه می‌توانست باشد مزه بوسه گرفتن از کسی که حقایق تلختر از حنظل را باز گومی کرد؟^۱

به هر حال، يك پیامبر، يك مرد خدا و از فساد جدا، از هستی‌اش دست کشید، ایمانش را حراست کرد و دمی از بازگویی حقایق و واقعیات سر بر نتافت تا بدان حد که افراد محصور در فساد را به جنون

۱- این ماجرا در انجیل متی، چنین آمده است:

اما چون بزم میلاد هیرودیس را می‌آراستند دختر هیرودیا در مجلس رقص کرده هیرودیس را شاد نموده از این رو قسم خورده وعده داد که آنچه خواهد بدو بدهد. او از ترغیب مادر خود گفت که سربچی تعمیم‌دهنده را الآن در طبقی به من عنایت فرما. آنگاه پادشاه برنجید لیکن به جهت پاس‌قسم و خاطر همنشینان خود فرمود که بدهند و فرستاده سربچی را در زندان از تن جدا کرد. و سر او را در طشتی گذارده به دختر تسلیم نمودند. به غیر از انجیل، «اسکار وایلد» نمایشنامه‌ی بی‌همین نام دارد و نیز شاعری به نام «واقدی» شعری سروده است به نام «بوسه تلخ» که به همین ماجرا مربوط است.

کشانید؛ این کار، خود نوعی مبارزه بود؛ مبارزه با کسانی که در زندگی اسیر جسم اند و عواطف و انسانیت را نادیده می‌انگارند...

۲

سری در دریای خون!

ماجرای حماسه‌گونه «یحیی» را خواندید، ماجرای که ربطی به تاریخ ایران ندارد، اما راستش را بخواهید، دریغ آمد چنین ماجرای را از قلم بیندازم؛ اینک بهتر است باز گردیم به تاریخ کشورمان و از کسانی یاد کنیم که جدایی سراز تن‌شان، آخرین مرحله زندگی‌شان بوده است.

«هرودوت» تاریخنگار معروف، یابه‌عبارتی پدر تاریخ، سرانجام «کوروش هخامنشی» را به‌گونه‌ی رقم زده است که برای بسیاری از علاقمندان تاریخ ایران، چندان دلچسب نیست، پیش از پرداختن به اصل ماجرا، اجازه بدهید اندکی در مورد برداشت «هرودوت» درباره «کوروش» برایشان بنویسم؛ مورخان دیگر کشورها، معمولاً چندان توجهی به شخصیت واقعی فرماندهان،

شاهان و بزرگمردان ایرانی نداشته‌اند. به ویژه! گراین مورخان به کشورهای تعلقی داشته‌اند که رقیب یا دشمن ایران به شمار می‌آمده‌اند. به قولی «هرودوت» نیز از این قاعده مستثنی نبوده است. شك نیست که او کشورش را بیش از ایران دوست می‌داشته است و به همین جهت دربارهٔ بانی سلسله «هخامنشیان» چنان که باید، حق مطلب را ادا کرده است. با این تفصیل نباید آنچه را که او دربارهٔ «کوروش» نوشته است، بدون چون و چرا پذیرفت. از سوی دیگر برخی از مورخان ایرانی کوشیده‌اند برای آن که لطمه‌یی به شخصیت این شاه وارد نیاید، ماجراهای آخرین روزهای زندگیش را درهاله‌یی از ابهام فروبرند؛ در نتیجه نمی‌توان به درستی دربارهٔ آخرین روزهای زندگی «کوروش» صحبت داشت؛ تنها مسأله‌یی که در آن تردید نیست کشته شدن «کوروش» است در آخرین نبردش برای جهانگشایی^۱.

در این جا من مطلبی را که «هرودوت» در این باره نوشته است، دوباره سازی می‌کنم و داوری را بر عهدهٔ خوانندهٔ آگاه می‌گذارم. آنچه که «هرودوت» به قلم در آورده است به قدری افسانه گونه است که مطالعه‌اش، نه تنها خستگی نمی‌آورد، بلکه اندکی هم موجب سرگرمی می‌شود. بگذارید این مطلب را برایتان به

۱- مورخان کشته شدن «کوروش» را در جنگی با ساکاها تأیید کرده‌اند، اما در مورد نام قبیله اتفاق نظر ندارند. «هرودوت» این قبیله را «ماساژت»ها نامیده است، «کتزیاس»، «درییک»ها و «برس‌کلدانی» «داهه»ها.

روی کاغذ انعکاس دهم، مطلبی که خمیرمایه‌اش از «هرودوت» است و صحنه‌آرایی و جمله پردازیش از من.

• • •

«کوروش» با سپاهی گران، به جنگ «سکا»ها رفته بود. سربازان سکایی به خوبی می‌دانستند که نیروی پایداری در برابر لشکریان «کوروش» را ندارند و دیر یا زود، به ناچار بایستی تن به شکست دهند؛ با این وجود راضی نمی‌شدند بی آن که بجنگند، شکست را به عنوان يك واقعیت بپذیرند، آنان می‌خواستند اگر هم مغلوب می‌شوند، حداقل به چنان شکستی دچار گردند که افتخار آمیز باشد، به دیگر سخن، شکستی را به بهای زندگی‌شان بخرند که چیزی از پیروزی کم نداشته باشد؛ همین خواسته، سربازان را بر آن می‌داشت که پابر سر زندگی‌شان بگذارند و دست به قمار بزنند که باخت در آن، به بهای زندگی‌شان تمام می‌شد.

سربازان سکایی می‌دانستند، تنها يك سرنوشت قطعی را رویاروی دارند و آن کشته شدن و با شمشیر ایرانیان چند پاره گردیدن است؛ از این رو، برای به تأخیر انداختن چنین سرنوشتی، در جنگ شرکت جستند، از جان مایه گذاشتند و مردانه استقامت به خرج دادند.

با يك نگاه به میدان جنگ، پیروزی سپاه ایران حتمی و

قریب الوقوع می نمود. سربازان سکایی نیز این واقعت را دریافته بودند. با این وجود می جنگیدند. مردانه می جنگیدند. بلکه عوامل طبیعی مانند گردباد و توفان. به یاری شان بیاید و بر سپاه ایران بتازد و نتیجه جنگ را بسود آنان تغییر دهد.

فرماندهی سپاه سکاها را «اسپر گاپیس» پسر «تمیریس» ملکه بیوه سکاها به عهده داشت. او پیش از جنگ. با همه افراد سپاهش صحبت داشته بود. کشتاری که در راه بود به آنان یادآور شده بود و نیز افتخاری را که شهادت در میدان نبرد. می آفرید.

هنگامی که «اسپر گاپیس» سخن می راند و سپاهیان را مردانه به سوی میدان نبرد سوق می داد. ملکه «تمیریس» از داشتن چنین پسری بر خود می بالید. او می دید جوانش هم مرد شمشیر است و هم خطیبی بایبانی مؤثر. او به خوبی آگاه بود که سپاهیان را به میدان نبرد راه بردن آسان نیست. آن هم نبردی که از همان آغاز. شکست را به بدترین وجهی به سکاها. ارمغان می کرد.

سربازان سکایی، سپس از شنیدن سخنان «اسپر گاپیس» راهی میدان جنگ شدند و شمشیر در شمشیر ایرانیان انداختند. از صبح تا شام. هم دست ها برای لحظه‌یی از کار نماند و هم صدای چکاچک شمشیر. حتی برای يك لحظه قطع نشد.

با تیره شدن هوا و فرا رسیدن شب. دو سپه‌ساز کار خود را ناتمام گذاشتند و ترجیح دادند ساعتی چند را به استراحت بگذرانند تا مجدداً بازوان شان. رمقی بیابند برای جنگیدن. نتیجه نخستین

روز پیکار، برای هیچ يك از دو سپاه، شادمانی در بر نداشت. ایرانیان از این که نتوانسته بودند به اندازه کافی پیشروی کنند، صفوف لشکریان دشمن را بشکافند و جنگ را به سود خود خاتمه دهند، دل آزرده بودند و افسرده. سربازان سکایی نیز از حاصل روز نخست جنگ خشنود نبودند، چرا که به چشم خود دیده بودند که فرمانده شجاع شان چگونه پس از ساعت‌ها بی‌ساکی و چالاکی به خرج دادن، با تنی مجروح گرفتار ایرانیان شده است، و از آن جایی که تاب اسارت نداشته است، خود خنجرش را در سینه خویش نشانده است تا دشمن فقط بر تن خونین و بی جانش دست یابد و بس.

یاران «اسپر گاپیس» نمی دانستند به چه زبانی، خبر مرگ پسر را برای مادر ببرند.

شامگاه، هنگامی که سکایی‌ها از میدان جنگ بازگشتند، ملکه از یاوران پسرش، حال او را جویا شد. سرداران را پاسخی به جز سکوت نبود، آنان برای مدتی در تردید به سر بردند، به همدیگر نگریستند و با این نگاه‌های شان از یکدیگر چاره خواستند که آیا ملکه را در جریان مرگ فرزند برومندش قرار دهند یا نه. سکوت آنان به طول انجامید، هر لحظه‌یی که بر عمر این سکوت افزوده می شد، ملکه بیشتر دستخوش افکاری نگرانی‌زا می گردید. او فاجعه را حدس می زد ولی دلش نمی خواست حدسش واقعت داشته باشد، او برای پسرش بسی آرزوها در دل داشت، او می خواست روزهای شوکت و قدرت پسرش را با چشمان خود ببیند و تاج شاهی

را بر سر او مشاهده کند.

نگرانی و دلشوره ملکه، دمامد افزونتر می شد. سرانجام او برای خاتمه دادن به سکوت سنگین و آزار دهنده سرداران، به سخن درآمد و پرسید:

— آیا آنچه را که حدس می‌زنم واقعیت دارد!

یکی از سرداران گفت:

— ما نمی‌دانیم ملکه چه حدسی می‌زند؟

— تصور می‌کنم این نبرد، آخرین نبردی بوده است که پسرم در آن شرکت جسته است.

همان سردار، حرف ملکه را تأیید کرد:

— شوربختانه چنین است... ما بی‌یاور شده‌ایم بانو... ما بازوی قدرتمندان را از دست داده‌ایم.

خبر مرگ فرزند برای هر مادی زجر آور است، ملکه نیز به شدت در چنگال غم اسیر شد. اما نگذاشت این اندوه گران، به قالب اشک‌های سوزان درآید و از چشمانش جاری شود، او بردباری پیشه کرد. کوشید آرامشش را حفظ کند، چند دقیقه‌یی تلاش لازم بود تا ملکه «تمیریس» به حالت عادیش دست یابد؛ هنگامی که او تسلطی بر اعصابش یافت، با لحنی غمزده و درعین حال محکم پرسید:

— از چه زمانی سرداران سکایی، کارشان به مرثیه‌خوانی کشیده

است؟! چنین حالتی از سرداران بعید است!

یکی از سرداران، زبان به اعتراض گشود:

— سکاها هیچ‌گاه از جنگ نمی‌هراسند. هیچ‌گاه به دشمن پشت نمی‌کنند... اگر اینک با اندوه از مصیبتی یاد می‌کنیم، به خاطر وسعت آن مصیبت است نه ترس از جنگ... باز هم شما، ما را در میدان نبرد، سردار خواهید یافت نه چیز دیگر.

— پس آنچه که ادعا می‌کنید باشید... از جنگ نهراسید و بکوشید انتقام «اسپرگاپیس» را از «کوروش» بستانید.

ملکه اندکی مکث کرد، لحظه‌یی به فکر فرورفت، آنگاه دنباله کلامش را گرفت:

— می‌دانید ما برای چه به این جنگ گرفتار آمده‌ایم؟! به خاطر هیچ!... «کوروش» به من عاشق بود، او از من خواستگاری کرد، اگر من به رویش آغوش می‌گشادم شاید اصلاً جنگی در نمی‌گرفت... بگذریم از این حرف‌ها، از این اگرها و مگرها... راستی نگفتید پسر «اسپرگاپیس» چگونه کشته شد و به دست چه کسی؟

سرداری پاسخ داد:

— او با خنجر از پای درآمد و به دست خودش!

آثار شگفتی در چهره ملکه خانه کرد:

— منظورت چیست؟! آشکارتر سخن بگو... گفته‌ات را در پرده نیپچان.

— «اسپرگاپیس» پس از ساعت‌ها شمشیرزدن بی‌وقفه، خسته و درمانده گرفتار دشمن شد، آن هم باتنی خونین و معجروح... او

تاب چند لحظه اسارت را هم نداشت، همه می دانیم که در بند دشمن بودن، چقدر زجر آورو کشنده است... «اسپر گاپیس» برای لحظه‌یی چنداین زجر را بر خود هموار کرد، آن را آزمود و چون زجر اسارت را فزون از طاقت خود یافت، در چشم بر هم زدنی، خنجرش را در قلبش کاشت.

- مرثیه خوانی بس است... باید به فکر چاره بود، باید هر طور شده بر «کوروش» دست یافت... آه! اگر من به «کوروش» دست یابم، به خون پسرنا کام سو گند، او را در دریای خون غوطه خواهم داد، آنقدر خون به او خواهم نوشاند تا سیراب شود... سرداران؛ از همگی تان خواهانم که کاری کنید انتقام پسر من ستانده شود.

سرداران يك يك، وفاداری شان را ابراز داشتند و به ملکه سکاها اطمینان دادند که در آینده‌یی نزدیک او را به خواسته اش برسانند.

* * *

چند روزی از جنگ ایرانیان و سکاها می گذشت که عمر «کوروش» به آخر رسید، او در حین نبرد، جراحی کاری برداشت و خون آلود و نفس بریده به چنگ سکاها افتاد، سرداران، «کوروش» مجروح را بر ترك اسبی قرار دادند و نزد «تمیریس» بردند، اما پیش از آن که سر سلسله «هخامنشیان» نزد بانوی تاج به سر سکاها آورده

شود، «کوروش» جان سپرده بود.

سرداران سکایی، پیکر خون آلود و بی جان «کوروش» را پیش پای ملکه بر زمین افکندند به نشانه انجام عهدشان.

به دستور ملکه، ابتدا سر «کوروش» را از تن جدا کردند و بعد طشتی لبالب از خون آوردند. «تمیریس» سر بریده شاه «هخامنشی» را درون طشت انداخت و بالحنی لرزه برانگیز به سخن درآمد:
- بنوش «کوروش»... بنوش خون مردمان را... آنقدر بنوش تا سیراب شوی... مگر تو از جنگ هایت، به غیر از خون چیزی می خواستی؟

در این جا بود که ملکه طاقتش را از دست داد، گفته اش به تدریج تبدیل به شیونی جنون آساشد و اشک از چشمانش جریان یافت و امانش را برید. او که چند روز اشک را در چشمدان هایش محبوس کرده بود، دیگر استقامت آن را نداشت که غم را در سینه اش نهان دارد و اشک را در چشمانش.

«تمیریس» گریست، دیوانه وار گریست، گریه این ملکه و مطلب افسانه گونه «هرودوت» بعدها مضمونی به دست «روبنس» نقاش «فلاندری» داد تا با ترسیم این صحنه، شاهکارش را به وجود آورد.

زن شوهرکش!

چه سخت است خنجر از دوست خوردن! آن هم دوستی که در زندگی انسان، سهمی در خور اعتنا به خود اختصاص داده باشد؛ آن هم دوستی که پیمان زناشویی با آدمی بسته باشد و بر اثر این پیمان، مرد تصور کند که نقطه اتکایی دارد و هنگام درماندگی تنها نیست، یارش، غمگسار او است، از شادیش، به وجود می آید و با اندوهگین شدنش، طاقت از کف می دهد و برای زدودن زنگار غم از دل مردش با تمامی وجود می کوشد.

زن و مرد، هنگامی که روح شان را کنار هم بنشانند و بایکدیگر پیوندشان دهند، بدان معناست که زندگی مشترکی را به واقعی ترین مفهومش آغاز کرده اند؛ در چنین موقعیتی مرد، دلش را با همه مهر و محبتی که در آن جای دارد، به همسرش هدیه می کند و در عوض

عشق زن را نصیب می‌برد، و چه خوشبختند زنان و مردانی که همواره عشق در وجودشان خانه دارد و تادم مرگ ترکشان نمی‌گوید. اما گاه، زنان و مردانی یافت می‌شوند که در نیمه راه زندگی از دوستی بیزاری می‌جویند، به اختلاف‌ها امکان ابراز وجود می‌دهند، سر به اطاعت از کینه خم می‌کنند، غلام حلقه بگوش دشمنی و خصومت می‌شوند و دست به اقدامات حسادی می‌زنند بر علیه کسی که زمانی دوستش می‌داشتند و او را جزئی از زندگی و وجود خود می‌شماردند. حتماً در صفحات حوادث روزنامه‌ها، به کرات خوانده‌یید ماجراهای زن و شوهرانی که دست‌های خود را به خون همدیگر آلوده‌اند، مرتکب جنایت شده‌اند تا بتوانند زندگی خود را در مسیری جدید به جریان اندازند، مسیری که اغلب با هوسهای پلید، سنگفرش شده است.

انگیزه‌های این گونه جنایات را نمی‌توان در چند صفحه مورد بررسی قرار داد و ریشه‌یابی کرد، زیرا در موارد گونه‌گون، انگیزه‌ها با هم تفاوت‌هایی عمده می‌یابند؛ گاه از دواج‌های ناخواسته به شکست و جنایت می‌انجامد، گاه از دواج‌هایی که مینایش بر مادیات استوار است، گاه تفاوت سنی چشمگیر، عامل اصلی ناکامی می‌گردد و گاهی هم مواردی دیگر که ذکر یکایک آن‌ها، از حوصله این نوشته خارج است.

در این جا قصدم باز نویسی زندگی سرداری است که از میدان‌های جنگ، جان به سلامت برد، اما در دام دوستی نیرنگ‌ساز

و هوسباز گرفتار شد و جانش را آسان از دست داد، دوستی که مادر سه فرزندش بود.

به جا است حاشیه را رها کنیم و به متن ماجرا بگشاییم و در مکان جنایت حضور یابیم تا متوجه گردیم قضیه از چه قرار بوده است.



«اسکندر مقدونی» و سپاهیان‌ش به ایران‌یورش آورده بودند تا یکی از شکست‌های بزرگ تاریخ را برای این سرزمین دیرین-سال، به ارمغان آورند. تا آن زمان، ایرانیان - اغلب - از پیکارها، پیروزمندان به باز می‌گشتند؛ سربازان ایرانی با استفاده از استعداد و نبوغ نظامی و همچنین دلاوری و شهامت ستایش برانگیزشان، به دشمنان این سرزمین، کمتر مجال این را می‌دادند که شاهد فتح و ظفر گردند؛ اما «اسکندر» زمانی به ایران حمله کرده بود که ایران به قدرتی پوشالی مبدل شده بود؛ هر چند از ظواهر امر چنین بر می‌آمد که هیچ قدرت خارجی را نیروی پنجه در پنجه ایرانیان افکندن نیست. هنوز کشور‌های قدرتمند آن زمان، پیروزی‌های بزرگ سرداران ایرانی را در میدان‌های نبرد به خاطر داشتند و به همین جهت کمتر به صرافت تجاوز به این سرزمین می‌افتادند، غافل از این که تجمل دوستی، نداشتن تدبیر سیاسی و پای‌بندی به عیش و نوش

درباریان و دوامردان ، بزرگترین لطمه ها را به ایران وارد آورده بود .

در چنین شرایطی ، هر کشوری شکست پذیر است و ایران هم از این قاعده مستثنی نبود. با این وجود در گوشه و کنار ایرانزمین ، مردانی وجود داشتند که نمی توانستند دشمنان را در آب و خاکشان سهیم ببینند ، آنان به هیچ وجه نمی خواستند شکست را باور بدارند ، به همین سبب به جای تسلیم شدن ، تا آخرین قطره خون شان می جنگیدند و از سپاهیان مجهز و مسلح دشمن باکی نداشتند ، هر گاه که می شد با نفراتی اندک به نبرد می شتافتند و با آن که معلوم بود چند صد نفر را ناب مقابله با هزاران سپاهی مسلح نیست ، از پای نمی نشستند ، بدان امید که شاید با فداکاری های خود ، فرصت کافی برای دیگر رزمندگان هموطنشان فراهم آورند تا به تجهیز خود پردازند و امکان بیشتری یابند برای بیرون راندن دشمن از آب و خاکشان. یکی از این سرداران «سپی تامن» نام داشت. او روزها با سپاهیان مقدونی زور آزمائی کرد ، دمی نیاسود و چون قسمت عمده سپاهیان را از دست داد ، به اتفاق همسر و تنی چند از دوستانش ، به سوی خوارزم و گرگان گریخت ، تا دیگر بار سپاهی گرد آورد و جنگ با دشمن را پی گیرد.

همسر «سپی تامن» آوارگی و خانه به دوشی را دوست نمی داشت ، دلش نمی خواست هر چند گاه در شهری به سر برود ، او از گریز های پیاپی و مدام در نگرانی به سر بردن ، به جان آمده بود. زن ، سرانجام

بیزاریش را از خانه به دوشی ، به شوهرش ابراز داشت :

- تا به کی باید يك پايمان اینجا باشد و پای دیگرمان در شهری که فرسنگها با اینجا فاصله دارد ؟ تا به کی باید بلا تکلیف باشیم ؟

- تا زمانی که این مهمان ناخوانده و زورمند در کشور ما است ... این وظیفه ما است که او را برانیم ... آن هم با خفت و شکست .

- جنگ هایی که با «اسکندر» و سپاهیانش داشته ایم نشانه آن است که ما را توان آن نیست که با او درگیر شویم ... همین چند شکست بس است ... بهتر است شمشیر را بوسی و کنار نهی . شاید با این کار ، «اسکندر» بر تو سخت نگیرد و تو را در زمره یارانیش قرار دهد .

«سپی تامن» خروشید :

- من دستی را که دشمن به عنوان دوستی دراز کند پس می زنم چه زسد به این که خود ، برای جلب محبتش بکوشم ... از من میخواه که بدین پایه ضعف به خود راه دهم .

- در اینجا ، آنچه که مطرح نیست ضعف است ... من مصلحت را می گویم ... بهتر است تو هم اندکی به حرف هایم بیاندیشی .

«سپی تامن» همسرش را برانداز کرد ، همسرش با آن که سه فرزند برای او آورده بود ، هنوز زیبا بود و رعنا ، اندامش از نهایت توازن بهره داشت و چهره اش از نهایت ملاحظت . خوره بد گمانی

به جانش افتاد، نزد خود اندیشید:

کدام مرد است که بتواند از این همه زیبایی چشم‌پوشد؟
کدام مرد است که بتواند بر این همه ملاحظه دیده بر بندد؟ شاید
همسر من خواهد نیرنگی به کار بُرد تا من دست از جنگ بشویم و
او بتواند با خاطری آسوده، خود را به «اسکندر» هدیه کند و در
جرگه زنانش قرار گیرد... وای بر من که چه ساده لوحم و حرفهایش
را با خوش بینی ارزیابی می‌کنم... همسر من نمی‌داند اگر قرار باشد
من دست از جنگ بکشم، او هم باید دست از زندگی بشوید، من
به هیچ وجه نمی‌توانم صلحی را بپذیرم که بهایش هدیه ناموسم باشد
به «اسکندر».

این اندیشه، لحظه به لحظه بیشتر ریشه می‌گرفت و قوت
می‌یافت. دیری نپایید که «سپی‌تامن» به جنون گرایید، پنداشت که
«اسکندر» رویاروی او قرار دارد و به او فرمان می‌دهد از همسر
زیبایش دل بر کند و... چنین پندارهایی، شکیبایش را برباد داد،
به ناگاه از جایش جهید و دیوانه وار فریاد برآورد:

– بیایید سر همسر مرا از تن جدا سازید، کسی که بمن پیشنهاد
خیانت می‌کند شایسته زندگی نیست.

و بعد رویش را به سوی همسرش گرداند و گفت:

– تصور می‌کنی نمی‌دانم در دلت چه می‌گذرد هرزه! .. هم
اکنون سرت را از تن جدا خواهند کرد و آن گاه زبان یاوه گویت
برای همیشه از کار خواهد افتاد... آن گاه قدرت این را از دست

خواهی داد که چنین پیشنهادهای شرم‌باری را بر زبان آوری.

پیش از آن که کار بالا گیرد، دوستانش مداخله کردند، پای
شفاعت را در میان نهادند و «سپی‌تامن» را به انواع حیل، به آرامش
کشاندند و زن را از مقابل چشمانش دور کردند؛ از بیم آن که مبادا
بسار دیگر «سپی‌تامن» مقهور خشم شود و فرمان قتل همسرش را
صادر کند.

• • •

«سپی‌تامن» همسرش را بسیار دوست می‌داشت؛ حتی اندیشه
این که همسرش تصمیم به جدایی از او دارد، یا می‌خواهد جسم
خود را به دیگری پیشکش کند، زجرش می‌داد.

چند روزی از این ماجرا گذشت و میانه زن و شوهر شکر آب
بود. «سپی‌تامن» از خشونت‌هایی که به خرج داده بود، شدیداً احساس
پشیمانی می‌کرد، اما غرورش به او اجازه نمی‌داد که پا پیش بگذارد،
به سوی همسرش رود و باز هم او را به خود بخواند.

آن دو، روزها جدا از هم به سر می‌بردند و شب‌ها در اتاقی
جدا گانه به روز می‌رساندند. همین که شب می‌شد «سپی‌تامن» فرصت
می‌یافت به افکارش سر و سامانی دهد، به زنش بیان‌دیشد و خاطره
دورانی را در ذهنش زنده کند که کنار او، بهترین و شیرین‌ترین
لحظه‌های زندگی‌اش را گذرانده بود.

هر شبی که می گذشت، پشیمانی «سپی تامن» افزونتر می شد و نیز پریشانیش؛ همه ذرات وجودش نیاز او را به همسرش فریادمی کردند، او می خواست بار دیگر مادر فرزندانش را در کنار داشته باشد و بالینش را با او قسمت کند. اما همسرش چنان از او فاصله گرفته بود که مرد تصور می کرد به کلی از او دل برکنده است.

«سپی تامن» چند روز دیگر هم صبوری پیشه کرد، بدان امید که همسرش پیشقدم شود و با او از درآشتی درآید؛ ولی هنگامی که متوجه شد شکیبایش، نتیجه مطلوب را به دست نمی دهد، خود را ناگزیر یافت که عذر رفتار نامعتولش را بخواهد و برای همسرش پیغام بفرستد که هنوز هم کماکان مهرش را به دل دارد و نمی تواند بیش از این دوری و فراقش را تحمل کند.

همسرش ابتدا پیغام را بی جواب گذاشت و «سپی تامن» را بر آن داشت که پیغام های دیگری نیز، در پی پیغام نخستین برای او روانه کند و وعده هایی نیز به آن ها بیفزاید. وقتی که پیغام های اصرار آمیز مکرر شدند، زن حاضر گردید دوباره به نزد شوهرش برود؛ منتها به يك شرط: به شرط آن که «سپی تامن» جشنی ترتیب دهد و در حضور همه کسانی که به او خشونت روا داشته بود از همسرش دلجویی کند و مهرش را صمیمانه ابراز دارد.

«سپی تامن» را چاره یی نمانده بود به جز پذیرفتن این شرط. او بدون درنگ، دستور داد جشنی برپا داشتند؛ جشنی شکوهمند و پر هزینه. او برای برگزاری این جشن، بیش از اندازه سخاوت به

خرج داد و انواع و اقسام خوراك های خوش طعم و شراب های خوش گوار تدارك دید.

دوستانش ساعت ها در آن جشن حضور داشتند؛ دهان و شکم خود را از خوراك ها و شراب ها انباشتند، به منتها درجه مستی رسیدند، خود «سپی تامن» هم در آن جشن، به افراط نوشید. تعادلش را از دست داد، سیاه مست شد؛ به گونه یی که نمی توانست روی پاهایش بند شود؛ هر گاه که از جایش برمی خاست و گسامی برمی داشت، چند گام نا متعادل دیگر هم، به آن افزوده می شد. کمترین مانعی برای به زمین زدنش کفایت می کرد. آثار هوشیاری به کلی از چهره اش محو شده بود، وقتی که زبان به سخن می گشود، لحنش کش می آمد و حرف هایش نامفهوم می شد، تنها نام همسرش در میان حرف های نامفهومش قابل تشخیص بود، آن هم نه به آسانی. چشمان سرخش در قعر چشمدان ها افتاده بود و رنگش کدر می نمود و بیمار گونه.

مهمان ها، يك يك محفل عیش و نوش را ترك گفتند. پس از مدتی «سپی تامن» و همسرش تنها ماندند. زن نگاهی به شوهر مست و لایعقلش انداخت، به یاد روزی افتاد که «سپی تامن» سراو خشم گرفته بود؛ کینه در قلبش جوشید و نفرت در وجودش زبانه کشید، از زندگی با مردی که او را در مقابل چشم دیگران خفیف کرده بود بیزار شد؛ او می خواست زندگی آرامی داشته باشد، يك زندگی پر تحمل و مرفه. نزد خود اندیشید:

– هنوز که از زیبایی بهره دارم... هنوز که طراوت جوانی از وجودم رخت برنسته است باید از فرصت استفاده کنم. شوهرم راه خوبی به من نشان داده است! باید هرطور شده است خودم را به «اسکندر» هدیه کنم... باید خودم را به او بنمایانم. مطمئنم او هم مانند دیگر مردان، یارای آن را نخواهد داشت که در برابر زیبایی چهره و اندام موزونم بی تفاوت بماند، بدون شبهه بی قرار خواهد شد و به سویم پرخواهد کشید.

کینه از يك سو، زیاده خواهی از سوی دیگر، از راه رسیدند، دست در دست هم نهادند و عاطفه را در وجود زن به شهادت رساندند. زن اندیشه اش را پی گرفت:

– اما برای دیدن «اسکندر» من نیاز به بهانه‌یی دارم... بدون مقدمه و دلیل نمی‌توانم نزد او بروم... بروم و بگویم چه؟... بگویم آمده‌ام تا در جرگه زنان حرمت قرار گیرم؟!.. نه، این کار شایسته من نیست... اگر چنین کنم، از غرورم چیزی باقی نمی‌ماند، تمام خواهم شد!

بار دیگر نگاهی به شوهرش انداخت، تصمیمی در چشمانش برق زد:

– یافتم!.. بهانه را یافتم... سر «سپی‌تامن» را برای «اسکندر» خواهم برد... به او خواهم گنت که یکی از دشمنانش را به قتل رسانده‌ام... سر را پیش پای او خواهم افکند و به او خواهم گفت: مرا ببخشاید از این که نتوانسته‌ام خود دشمنت را به حضورت آورم

و به آوردن قسمتی از بدنش اکتفا کرده‌ام!

به دنبال این تصمیم، خنجری را که زیر لباسش پنهان کرده بود به در آورد. به سوی شوهرش رفت؛ با یکی از دست‌هایش به موه‌های سر «سپی‌تامن» چنگ زد، سر را به طرف عقب کشاند و لبه تیز خنجر را بر گلویش کشید.

«سپی‌تامن» مدهوش بود، او نیروی آن را نداشت که از جایش برخیزد و به مقاومت پردازد؛ هنگامی که خنجر شاهرگش را برید، سوزشی در گلویش ایجاد شد، اندکی دست و پا زد، اما کاری از پیش نبرد. مستی قسمت اعظم رمقش را از بین برده بود، جهش خون از شاهرگش هم مزید بر علت شد و در اندک مدتی او را به ناتوانی محض کشاند.

ابتدا خون از گلوی «سپی‌تامن» فواره زد، اما پس از یکی دو دقیقه فورانش را از دست داد و آرام آرام بیرون تراوید. زن عقل باخته، گرمای خون را روی دستش حس می‌کرد. از لرزش آن رعشه‌یی بر وجودش افتاد، ولی او دست از کار نکشید و بارها خنجر را بر گلوی خون‌آلود «سپی‌تامن» به حرکت در آورد.

«اسکندر» بادوستانش سرگرم باده‌گساری بود که برایش خبر

آوردند:

- زن و مردی آمده‌اند و اصرار به ملاقاتان دارند.

- کیستند آن‌ها؟ ... کارشان بامن چیست؟

- مقصودشان را نگفتند ، به‌تنها مسأله‌یی که اشاره کردند

آوردن هدیه‌ای است برای شما.

«اسکندر» لختی در اندیشه فرورفت ، آنگاه دست‌ور داد:

- بیاوریدشان .

همسر «سپی‌تامن» را به‌حضورش آوردند و نیز غلام او را ، که

کوله‌باری به‌دوش داشت . «اسکندر» پرسید:

- کیستی ای زن... مقصودت از دیدار ما چیست؟

زن سرش را به‌احترام خم‌اندو پاسخ داد:

- راهی دراز را زیر پا گذاشته‌ام تا نزدتان بیایم... و برایتان

هدیه‌یی بیاورم ، هدیه‌یی که خرسندتان می‌کند.

«اسکندر» زن را نگریست ، زن به‌راستی زیبا بود ، ظاهر

زن نشان می‌داد که با وجود سفر درازی که در پیش داشته است ، قبل

از حضور دربارگاه او ، با دقتی و سواسگونه به آرایش خود

پرداخته است .

زن به‌غلامش اشاره‌یی کرد و دستور داد:

- کوله‌بارت را بگشا ... هدیه‌مان را به‌امپراتور نشان‌ده.

غلام پیش آمد ، کوله‌بارش را گشود ، سربریده «سپی‌تامن»

مانند گویی خون‌آلود ، روی زمین غلتید و پیش پای «اسکندر» از

حرکت باز ایستاد.

«اسکندر» و پیرامونیانش از دیدن سربریده یکه خوردند ، آن‌ها

در میدان‌های جنگ ، به کرات چنین صحنه‌یی را دیده بودند ، اما

انتظار نداشتند زنی سفری پرخطر و طولانی را بر خود هموار کند :

به‌خاطر هدیه آوردن سری بریده .

«اسکندر» لحظه‌یی چند به‌سربریده نگریست ، خونی که

برگلولی آن وجود داشت ، خشکیده و به‌تیرگی نشسته بود ، سربریده

«سپی‌تامن» هنوز مستی و مدهوشی آخرین لحظات حیاتش را در خود

داشت . «اسکندر» پرسید:

- این سر کیست؟

زن پاسخ داد.

- سر «سپی‌تامن» است ... سربکی از دشمنانت.

- «سپی‌تامن»؟ ... می‌شناسمش ... ولی برایم باورکردنی

نیست که يك زن بتواند سرداری جنگ‌جورا سر ببرد .

غلام به‌حرف در آمد:

- اما بانوی من بادبگر زنان تفاوت‌ها دارد ... او همسر

«سپی‌تامن» است و مادر فرزندانش .

آثار شگفتی و نفرت ، در چهره «اسکندر» هویدا شد:

- چه ترا بر آن داشت که دستت را به‌خون شوهرت بیالایی؟

زن ، خود را آماده کرده بود برای راهی خوابگاه «اسکندر»

شدن ، نه پاس‌خگویی به‌چنین پرسش‌ها . او اصلاً انتظار چنین پرسشی را

نمی‌کشید ، از این رو لبانش در قفل سکوت گرفتار شد چرا که او

نمی توانست بی مهابا وبدون شرمساری ، منظورش را از انجام این جنایت باز گو کند ، نمی توانست بگوید که شوهرش را ، پدر فرزندانش را کشته است تا به مردی دست یابد ؛ به مردی که قدرتمندترین شخصیت آن زمان به شمار می آید .

هنگامی که سکوت زن به درازا انجامید ، «اسکندر» با فرمانی دیوار سکوت را درهم ریخت :

- این زن را از مقابل چشمانم دور کنید... کسی که باشوهرش ، با پدر فرزندانش چنین کند . بی شك در وجودش ، از وفا ، اثری نیست... هر چه زودتر او را از این جا خارج کنید ... اما به او آزار نرسانید . زیرا او با هدیه اش تا اندازه یی به آسودگی خاطر مسان افزوده است .

دوتن از خدمتکاران . بازوان زن را به دست گرفتند و او را کشان کشان با خود بردند ؛ در حالی چشمان سربریده «سپی تامن» نگاه ثابتش را به این صحنه دوخته بود^۱.

۴

خشم مردم

در میان شاهان «ساسانی» ؛ چند تن آوازه بیشتری یافته اند ، از جمله آنان ، یکی «خسرو پرویز» است ، شاهی هوسران که همه زندگیش در وجود زن خلاصه می شد و عیش و نوش وقفه ناپذیرش . ادبیات ایران . بیش از اندازه به این شاه توجه نشان داده است ، بسیاری از سراینندگان ، افسانه هایی درباره زندگی «خسرو» پرداخته اند و او را شاهی خوانده اند که برای دستیابی به عشق از هیچ کاری فروگذار نمی کرد ، انگاری برای او ، هیچ حدیثی خوشتر از حدیث عشق نبود و هیچ موجودی خواستنی تر و دوست داشتنی تر از زنان زیبا و خوش اندام .

نوشته اند : همواره پیرامونش عده یی نوازنده وجود داشته است که هر گاه دستی به ساز می بردند ، هنگامه راه می انداختند و

چنان نواحی را سر می دادند که نظیرشان را نمی شد در هیچ گوشه جهان یافت.

این چهره‌یی از «خسرو پرویز» است که با اغراق درهم آمیخته و او را راهی دنیای افسانه‌ها ساخته است. «خسرو» چهره دیگری هم دارد؛ چهره‌یی تاریخی و واقعی، یعنی چهره‌یی که کمتر در بوتۀ بررسی قرار گرفته است، از این رو بجا است به ترسیم این چهره «خسرو» پردازیم تا واقعیات زمانه‌اش از پرده استتار بیرون آید.

«خسرو» در آغاز سلطنتش با دشواری‌هایی روبرو بود و مخالفان سرسختی داشت، یکی از این مخالفان «بهرام چوبین» بود که کمر به جنگ با «خسرو» بست و سپاه شاه جوان را چنان درهم شکست که او را چاره‌یی نماند به جز گریز و پناهندگی به «موریس» پادشاه «بیزانس».

شاه «بیزانس» حاضر شد در قبال دریافت ارمنستان، «خسرو» را برای دستیابی به تاج و تخت، یاری کند.

مساعدهت‌های نظامی «موریس» مؤثر افتاد و «بهرام چوبین» در جنگ مغلوب و متواری شد؛ از آن پس «خسرو» بر تخت نشست و تا زمانی که «موریس» زنده بود، دو کشور در صلح به سر بردند، اما پس از مرگ شاه «بیزانس» بار دیگر دشمنی ایران و روم از سر گرفته شد و «خسرو» خود را موظف نیافت به صلح و فادار بماند، به همین جهت دست به یک سلسله جنگ‌های کشورگشایانه زد که از سال ۶۰۳ تا ۶۲۷ میلادی ادامه یافت، یعنی تقریباً اندکی کمتر از

بیست و پنج سال.

این جنگ‌های طولانی را، مهمترین عاملی شمرده‌اند در ریشه گرفتن ضعف در ارکان مملکت. پاره‌یی از مورخان، حتی پاراز این هم فراتر نهاده‌اند و نوشته‌اند اگر ایرانیان در آغاز سلطنت «خسرو»، به پیروزی‌های نظرگیری دست یافتند به خاطر کاردانی و نبوغ نظامی شاه «ساسانی» نبوده است، بلکه باید این موفقیت‌ها را حاصل برنامه‌ریزی‌های صحیح گذشتگان او به شمار آورد.

شاید کمتر بتوان شاهی را یافت که در زندگی این همه فراز و فرود وجود داشته باشد، «خسرو» در نخستین سال‌های سلطنتش بسیاری از جنگ‌ها را به سود ایران به پایان رساند و همین امر موجب گردید که او خود را قدرتی برتر از رقیبان‌ش بداند و صفت زیاده‌خواهی باشدت هر چه تمامتر، وجود او را در خود گیرد.

پیش از آن که «خسرو» آخرین نبردش را با «هرقل» قیصر روم آغاز کند، قیصر به او پیشنهاد صلح داد، شاه «ساسانی» این پیشنهاد را ناشی از ترس قیصر دانست، به این خاطر به هیچ وجه زیر بار صلح نرفت، در نتیجه قرار شد دولشکر، حرف آخرشان را در میدان جنگ بزنند.

سپاهیان قیصر، پا بر سرزندگی گذاشتند، تن به جنگی خونین دادند و به پیروزی‌هایی دست یافتند. موفقیت‌های جنگی «هرقل» شاه «ساسانی» را دچار اضطراب کرد، او بر سرداران بزرگ ایران «شاهین» و «شهربراز» خشم گرفت و عدم موفقیت سپاه خسته ایران

را ناشی از ناشایستگی آنان شمرد.

آخرین نبرد «خسرو» با رومیان، معروف به جنگ دستگرد است. «خسرو» در گرماگرم جنگ، تابع ترس شد و گریخت؛ با این وجود ایرانیان شجاعتشان را به کمال رساندند و مردانه مقاومت کردند تا سپاه ایران از گسستگی خلاصی یافت و «هرقل» از فتح تیسفون چشم پوشید.

پس از این جنگ «خسرو پرویز» به اوج بهانه جویی غیر-منطقی اش رسید، تعدادی از سرداران را کشت و دست به کارهایی زد که تحملش برای مردم «تیسفون» و سیاستمداران آن دوران آسان نبود.

هر روزی که می گذشت، خشم مردم از کارهای نامعقول «خسرو» افزونتر می شد، اندک اندک کار به جایی کشید که بزرگان «تیسفون» برای مهار خشم مردم، خود را ناچار به خلع «خسرو» دیدند و زندانی کردنش در سیاهچال.

• • •

ایرانیان، به شهادت تاریخ، بس صبورند، در برابر سختی ها، شکیبایی به خرج می دهند، تنها آن زمان که کارد به استخوانشان برسد، از خشم توفنده شان مهار برمی دارند، از جان و زندگیشان می گذرنند و به مقابله کسانی می پردازند که عوامل اصلی رنجها و

و ناراحتی های شان به شمار می آیند.

در زمان «خسرو پرویز» مردم دیده برخوشگذرانی های بی حد و مرز او بستند. هرچند که می دانستند هزینه این خوشگذرانی ها، به طور غیر مستقیم توسط خود آنان تأمین می شود. مردم برای نام-آوری کشورشان حاضر شده بودند راهی میدان های جنگ شوند و از جان و زندگی شان درگذرند. «خسرو» از میهن دوستی این مردم شریف سوء استفاده کرد. برای آوازه خود کوشید نه برای ایران. اومی خواست به عنوان جهانگشای شاه «ساسانی» عنوانی به دست آورد. به همین جهت بدون برنامه ریزی دقیق، مردم را به جنگ فرستاد. خسته شان کرد و فرسوده.

این مردمی که روزشان با جنگ به شب می انجامید و شبشان بسا جنگ تن به روز می سپرد. همه چیز را می توانستند تحمل کنند. این مردم می توانستند در جنگها شکست های مردانه را باور بدارند و باز جان به کف گیرند و راهی میدان های نبرد شوند برای جبران شکستشان. ولی نمی توانستند تحمل کنند که شاهشان پشت به دشمن کند و نامردانه از میدان جنگ بگریزد. نمی توانستند تحمل کنند «خسرو» زندگی هزاران سپاهی را به هیچ انگارد و برای حفظ جان شیرین خود، به حرمسرایش باز گردد. و نمی توانستند تحمل کنند که شاهشان آنقدر جیون باشد و بزدل. که بامشاهده اندک پایداری دشمن، از خود به در شود، روحیه اش را بیازد و پیش از آن که نتیجه جنگ معلوم گردد، خود را مغلوب پندارد و ننگ شکست را

به ایرانیان بینی هدیه کند که شهادت و شجاعت شان به تأیید جهانیان رسیده است.

از این رو هنگامی که درباریان نتوانستند در برابر ناتدبیری و جبن «خسرو» خوددار باشند او را بزدان انداختند تا شاید اندکی از خشم مردم جلو گرفته شود، اما چندان نتیجه‌ای از کارشان نگرفتند.

* * *

انگاری در شهر «تیسفون» توفانی خروشنده جاری شده بود، مردم فریاد اعتراض به لب داشتند، خشم در مشت و کینه در دل. غلغله‌ای برپا شده بود، هیچ چیز نمی‌توانست بر کینه‌ای لگام بزند که در فریادهای مردم، حضوری مسلط داشت. همگان مرگ «خسرو» را می‌خواستند، مرگ شاهی که در حساسترین مرحله سلطنتش، شانه از زیر بار مسئولیت تهی کرده بود.

خیل خروشان مردم، هنگامی که در مقابل سیاهچال رسیدند، خود را با دری بسته مواجه دیدند، دری محکم، مسدود و نگهبانانی چند در برابرش؛ مسلح ایستاده.

نگهبانان با دیدن سیل آدم‌ها که خروشنده پیش می‌تاختند، گرفتار ترس شدند. هر چند که آنان مسلح بودند، هر چند که شمشیر بر کمر داشتند و زوبین در مشت، خود را حریف آنان نمی‌یافتند، تنی چند از نگهبانان اسلحه خود را بکناری افکندند و به مردم پیوستند

دوسه تن نیز. اندکی پایداری به خرج دادند و بیهوده خود را رسوا ساختند، چرا که تاب مقاومتشان نبود.

در بزرگ سیاهچال، در برابر هجوم مردم خشم زده، زودتر از آنچه که به تصور آید تسلیم گردید، از چارچوبش جدا شد و با صدایی دهشتناک بر زمین افتاد، گروهی به سیاهچال ریختند. چند دقیقه‌ی بیش به طول نیانجامید که سیاهچال از آدم‌ها لبریز شد.

* * *

«مهرداد» پسر «خسرو» به دیدار پدر آمده بود. تابا او صحبت بدارد. «خسرو» با دیدن «مهرداد» از جایش برخاست، گامی چند به سوی او شتافت. بازوانش را گشود و گفت:

– بیا پسر... بیا به آغوشم... هیچ می‌اندیشیدی که مرا در چنین حال و مکانی ببینی؟

«مهرداد» به سوی پدر رفت، او را در قاب آغوشش جای داد و سر بر شانه پدر نهاد.

پدرو پسر هیچگاه چنین صمیمانه بایکدیگر رویارو نشده بودند. انگاری برای دست یابی به این صمیمیت، یکی از شرایط لازم، از قدرت افتادن پدر بود! «خسرو» دیگر بار به سخن درآمد:

– پس از آن همه پیروزی... پس از آن همه افتخار، این است سرانجام من... می‌بینی روزگار چه بازی‌هایی در سردارد؟

می بینی چگونه يك شبه همه شكوه و جلال آدمی را به باد می دهد؟
 کلام «خسرو» رگه‌هایی از اندوه داشت. پیدا بود که از دل
 دردمندش سرچشمه می گیرد. گوئی بغضی در گلویش گره
 خورده بود. «مهرداد» تصمیم گرفت به تسلاي خاطرش بکوشد. اما
 پیش از آن که بتواند سخنی بر زبان آورد، هیماهویی شنیدند.
 هیماهویی پیگیر و درنگ ناپذیر که هر لحظه از لحظه پیشین افزونتر
 می شد.

هر دو برای لحظه‌یی چند لب دوختند، به ناچار خاموشی
 گزیدند و گوش فرادادند برای شنیدن سروصداها... سرانجام «خسرو»
 پرسید:

- این چه صداهایی است؟ ... انگاری مردم سر به شورش
 گذاشته‌اند؟

- چنان است که می‌گویی... من در این صداها، خشم را
 می‌یابم.

- نسبت به که؟

پاسخی نومیدکننده، خود را بر لبان «مهرداد» آویخت:

- نسبت به خودمان پدر... ما بر جان‌مان ایمن نیستیم... مردم

از دست ما خسته شده‌اند.

«خسرو» خندید:

- چه کج خیالی پسر!... پیش از شنیدن این هیاهو، من دل

از جان برکنده بودم و دست از زندگی شسته... اما اکنون بسی

امیدها در دل دارم... این مردم به پا خاسته‌اند تا مرا از سیاهچال
 برهانند.. آنان نمی‌توانند شاه‌شان را دربند ببینند. آن هم‌شاهی
 چون من که افتخار روزگارم!

- پدر! نه چنین است که می‌پنداری... چرا دیده به روی
 واقعیت‌ها بسته‌ای؟ ... دیده بگشا و مرگ را نظاره کن که دارد
 شتابان به سوی‌مان می‌آید.

«خسرو» بار دیگر خندید:

- باور دارم که این مردم، با خود مرگ راه ارمغان آورده‌اند
 اما از ارمغانشان ما را نصیبی نمی‌رسد؛ بلکه مرگ کسانی را در
 کام خود خواهد گرفت که مرا به سیاهچال انداخته‌اند.

«مهرداد» به جای پاسخ دادن، اندکی گوشه‌هایش را نیز کرد؛
 آنگاه گفت:

- دیگر مجالی برای گفت و شنود نیست... مردم خشمگین
 دارند از راه می‌رسند و لحظه‌یی دیگر ماهمه چیز را در خواهیم یافت..
 واقعیت را به چشم خواهیم دید... گوش کن... انگار دارند بر در
 سیاهچال فشار می‌آورند.

- درست می‌گویی پسر... اما مردم بیراهه آمده‌اند، دشمنان
 ما که در سیاهچال نیستند.. برو آگاه‌شان کن... این خیل خروشان
 را به سوی کاخ سلطنتی بفرست... به آنان بگو دشمنان آنجا نیستند نه
 اینجا.

زهر خندی بر معنابر گوشه لبان «مهرداد» نقش گرفت. زهر خندی

که بیش از هر چیز، غصه و نومیدی. در آن خانه گزیده بود.

* * *

«خسرو» و «مهرداد» صدای فروافتادن در سیاهچال را شنیدند. صدایی که به همراه فریادگوش خراش مردم، هیبتی شگفت یافته بود. این صدا آخرین پرتو خوش بینی را در «خسرو» خاموش گرداند و اضطراب را راهی دلش کرد.

... و اضطراب، هنگامی افزون گردید که «خسرو» نسی چند از مردم خشمگین را رویاروی خود دید، مردمی که در پنجه های شان، مرگ، با صلابت هر چه تمامتر فریاد می زد، بعضی از آنان خنجری در دست داشتند و برخی هم چوبی ضخیم... ولی اگر آنان، باستان تهی هم می آمدند. ترسناک بودند و هراس آفرین. زندانیان با يك نگاه به خوبی دریافتند که مردم به قصد جان شان آمده اند.

در آن لحظات هم، دهان های جنیدند، فریادها سرداده می شد، اما بیش از دهان ها، این چشم ها بودند که بسی گفتنی های تکان دهنده را ابراز می داشتند. چشمان ترسان «خسرو» از آنان زندگی را در یوزگی می کرد و چشمان نافذ و سرشار از غیظ و غضب مردم، خشمگینانه، شکوه سر می دادند:

— ما عمری را به جنگ گذرانیدیم... جوان های مان کشته شدند... میدان های نبرد با خون عزیزان ما رنگ گرفتند... تا تو بر تخت

تکیه زنی... آن گاه، در برابر این همه فداکاری، تو پابه گریزمی نهی.؟ سپاه را ترك می گویی؟! ما پسران رشیدمان را از دست داده ایم تا کشورمان، رنگ ننگ را نبیند. آن گاه تو، ننگ را برای مان به هدیه می آوری؟!... اصلا تومی دانی که چه سخت است بدن قطعه قطعه شده فرزند را دیدن؟!... بدن خون آلودو بی سرش را شاهد گردیدن؟!... نه. تو این ها را نمی دانی... نمی دانی که ما چه روزها و چه شب ها را برای یافتن سرو تن فرزندمان، در میدان های نبرد به جستجو گذرانیده ایم... وه که چه دردناک است آدمی فرزندش را بباید در حالی که سرش بر دوش او نباشد... تو زندگی را به خوشی پشت سر نهاده ای... تو با این دردها آشنا نیستی... اینک ما، نمونه ای از این دردها را به تومی چشائیم.

بسی حرف ها داشتند این چشم ها، اگر بخواهیم یکایک این حرف ها را حدس بزنیم و به روی کاغذ انعکاس دهیم، مطلب بیش از اندازه به درازا خواهد کشید، به همین سبب، اختصار را پیشه می کنیم.

مهاجمان اعصاب بناخته و آرامش از دست داده، به سوی آن دو یورش بردند، «مهرداد» را در میان گرفتند، غضب و غیظ قدرتی مرموز به آنان بخشیده بود، آنان در چشم برهم زدنی پسر «خسرو» را بر زمین افکندند، یکی پای بر سینه اش نهاد تا او را قدرت جنیدن نباشد و دیگری خنجر به دست، به «مهرداد» نزدیک شد و خنجر را بر خرخره اش کشید. از گلوی «مهرداد» خون فواره زد،

فریادی که از دهانش خارج شده بود، اندك اندك فروکش کرد و مبدل به خس خس شد و...

همه این جریان‌ها، بیش از چند دقیقه‌یی به طول نیانجامید. «خسر و پرویز» هنوز تابع ترس بود؛ هنوز خودش را باز نیافته بود که مردم سر «مهرداد» را پیش پایش انداختند؛ همان مردمی که روزی دسته گل‌ها، به پیش نثار می‌کردند، در آن لحظات، چنان انباشته از کینه و نفرت بودند که سر پسر را در برابر چشمان پدر، از تن جدا ساختند و به او هدیه کردند.

* * *

۵

پیشنهاد زعفران!

کسانی که در تاریخ نان و نمک را پاس نداشته‌اند، نمکدان شکسته‌اند و خنجر به روی انسان‌هایی کشده‌اند، که همه زندگی-شان را از آنان داشته‌اند، اندك نیستند. آدمی هرگاه شرح حال چنین کسانی را می‌خواند، بی‌اختیار دستخوش نفرت می‌شود، نفرت از افرادی که در برابر مروت، خیانت ورزیده‌اند، دوستی را با دشمنی پاسخ گفته‌اند، محبت‌ها و بزرگواری‌ها را ناجوانمردانه نادیده انگاشته‌اند و دست خود را به خون انسان‌هایی آلوده‌اند که در حق‌شان، پدری کرده‌اند، مادری کرده‌اند و هیچ لطفی را فرو نگذاشته‌اند.

به راستی دردناک و اعصاب شکن است؛ موجود بی‌پناهی را پناه دادن، به فرزندی پذیرفتن و بعد به دست همان موجود بی‌عاطفه از

سامان افتادن، زندگی از دست دادن، به تباهی نشستن و مرگی خونین را باور داشتن.

برخی از این نمکدان شکن‌ها، مارهای خوش خط و خالی بوده‌اند که دولت‌مردان در آستین پرورده‌اند، غافل از این که بالاخره با نیش زهر آگین همین مارها، دمار از روزگارشان برخواهد آمد. در صفحات آینده، سرگذشت سرداری را خواهیم آورد که فدای ناسپاسی یکی از همین نمک‌نشناس‌ها شد و زندگیش را بدست کسی باخت که همه چیزش را به او مدیون بود.

اما اینک می‌خواهم ماجرای نمکدان شکنی را بنویسم که با خیانت به ولینعمتش، کسی را به کام مرگ کشاند که اصولاً برای زیر زمین بودن، بیش از روی زمین بودن شایستگی داشت!



در تاریخ ایران، چند تن در هوسرانی از همگان پیشی گرفته‌اند و به آوازه بی‌دست‌یافته‌اند؛ «خسرو پرویز»، «شاه سلطان‌حسین»، «فتح‌لیشاه» و «ناصرالدین شاه» از این جمله‌اند. چند تن هم در قساوت، شهرتی به دست آورده‌اند و تنی چند نیز در بی‌قیدی، بی‌خیالی و بی‌غیرتی.

... و در این میان، «شاه سلطان‌حسین صفوی» گوی سبقت را از تمامی هم‌قطارانش ربوده بود، چرا که به چندین هنر! آراسته

بود، هم در هوسرانی حد و مرزی نمی‌شناخت و هم هیچگونه الفتی با غیرتمندی نداشت و بدتر از همه این‌ها، می‌کوشید همه کارهایش را قانونی قلمداد کند و مردم را بفریبد.

تاریخ ایران به یاد ندارد شاهی را که نه برای آب و خاکش ارزشی قایل بوده باشد، نه برای ناموسش و نه برای جاه و جلالش. تاریخ ایران به یاد ندارد تاج به سر و تخت نشینی را که بتواند از همه این‌ها بگذرد، برای آن که قادر به حفظ جانش باشد؛ به غیر از «شاه سلطان‌حسین».

او چنان در بند خرافه بود که هنگام پورش دشمنان، به جای آن که تدارک سپاه ببیند و با آنان به نبرد پردازد، لشگری فراهم آورد از «طلسم و جادو»! مشاورانش طالع‌بینان بودند و سردارانش فالگیران! طبیعی است چنین مشاوران و سردارانی را یارای آن نیست که حتی يك وجب از خاک سرزمین‌شان را حفظ کنند، چه رسد به شمشیر در شمشیر دشمنان جرار انداختن و از کشور بیرون راندن‌شان.

«سلطان‌حسین» در زمانی که بر اریکه قدرت تکیه داشت، در همه چیز مردم شریک شده بود، حتی با مردان در وظایف زناشویی‌شان شریک مساعی^۱ می‌کرد؛ از هیچ زن و دختری که جمالی داشتند چشم نمی‌پوشید، به همین جهت است که برخی از وقایع نگاران هنگام چرتکه انداختن زنان حرمش، از هزاران پریرخسار خوش-

۱- رجوع کنید به کتاب «خواججه‌های تاریخ» به همین قلم از همین ناشر.

اطوار و شیرین کردار یسار می‌کنند که هر چند گاه به چند گاه در حرمخانه حضور می‌یافتند و پس از انجام وظیفه به خانه شان بازمی‌گشتند و جای خود را به تازه واردان واجد شرایط! می‌سپردند تا بیایند و چند صباحی را باشاه بگذرانند، مهارت‌ها و هنرهایش را ببینند و دستمیزاد بگویند و بروند پی کارشان!

حرمخانه «شاه سلطانحسین» مانند خزانه اش، هیچ گاه از حد نصابش! پایین تر نمی‌آمد، هر چه را که او می‌داد و می‌بخشید، در اندک مدتی توسط سیاستمداران و درباریان تأمین می‌شد، بیشتر فعالیت‌هایی که در ایران آن زمان، جریان داشت بر محور خزانه مال و خزانه زن «شاه سلطانحسین» دور می‌زد؛ فعالیت‌های دیگری که انجام می‌شدند، یا جنبه نمایشی داشتند و یا ادامه فعالیت‌هایی بودند که از سالیان سال پیش، مستمراً انجام می‌گرفتند.

این شاه، تصور می‌کرد: خدمت یعنی ساختن کاروانسرا! به همین سبب، به هر کاری که دلش می‌خواست دست می‌آزید، به خیال این که با احداث کاروانسرا، می‌تواند نامردمی‌ها و ستم‌هایش را پذیرفتنی و مقبول سازد.

در چنین حال و هوایی، در چنین شرایطی، ایران از هر حیث آسیب پذیر شده بود: دشمنان جسته و گریخته شنیده بودند که درباریان در خوابند و از کار مملکت داری غافل مانده‌اند؛ همین شنیده‌ها، بر آن‌شان داشت که به این سرزمین باستانی یورش آوردند.

ابتدا «محمود افغان» آمد و بعد «اشرف افغان»: بدون آن‌که

کمترین مانعی فراراه‌شان باشد. آنان شهرهای ایران را يك به يك به تصرف خود در آوردند، بس مال‌ها را به یغما بردند و بس زندگی‌ها را از سامان انداختند.

«سلطانحسین» به متجاوزان نامبرده، خوشآمد گفت، دو تن از دختران خود را به عقدشان در آورد، خود تاج بر سرشان گذاشت، هر گونه خفتی را به جان خرید؛ از تخت به زیر کشیده شد، از شاهی افتاد و مبدل به مجیز گوی دشمنان گردید؛ او که هزاران زن در اختیار داشت، در آخرین هفته‌های زندگی‌اش بالاجبار به چند زن اکتفا کرد، و او که در کاخ‌هایی وسیع و پر حجره می‌زیست، به اتاقتی بسنده کرد، و او که بر همه فرمان می‌راند، ناچار فرمانبردار دشمنان شد.

«اشرف افغان» حتی این زندگی نکبتی را هم از او دریغ کرد. نوشته‌اند چند روزی پیش از آن که صلاح کار را در کشتن «سلطانحسین» بدانند، او را به حضور خوانند و دستور داد ظرفی فرنی برایش آوردند، به آن فرنی، به اندازه سیریک سوزن عنبر افزوده بودند. «سلطانحسین» فرنی را با اشتهای هر چه تمامتر خورد و به مواد اولیه اش اشاره کرد، حتی به عنبر! این تیزهوشی! «اشرف» را بر آن داشت که به اطرافیان‌ش بگوید:

- از این آدم بی‌غیرت‌تر، تا کنون آفریده نشده است... آدمی که پس از آن همه مصیبت و بلا بتواند مزه يك سر سوزن عنبر را در یک کاسه فرنی دریابد، مسلماً رنگی در وجودش نیست!

«اشرف افغان» مدتی با آسایش خاطر بر ایران حکم راند،

تا این که در گوشه‌یی از این سرزمین مردخیز، «نادر قلی‌خان» به پا خاست و لشگری آراست و به جنگ با دشمنان ایران پرداخت، هنوز «شاه سلطانحسین» زنده بود که افغان‌ها، از «نادر» و یارانش شکست خوردند.

هنگامی که خبر شکست افغان‌ها به «اشرف» رسید، اوشتابناک جلسه‌یی تشکیل داد، سرداران و معتمدانش، در آن جلسه حرف‌ها زدند و پیشنهادها ارائه دادند، سرانجام «ملازعفران» گفت:

«مردم تا وقتی مطمئن باشند «سلطانحسین» زنده است، هر گاه که فرصتی بیابند، مبادرت به قیام خواهند کرد. باید هر چه زودتر این شخص را بکشیم و جسدش را به همگان نشان دهیم، تا مردم باور بدارند که از دودمان صفوی، دیگر آدم به درد بخوری نمانده است.»

این گفته، حاضران را در اندیشه فرو برد، پس از مدتی اندیشیدن، بسیاری از حاضران در جلسه، بر پیشنهاد «ملازعفران» صحه گذاشتند و قیام‌هایی که در گوشه و کنار ایران زمین پدید می‌آمد را ناشی از زنده ماندن «سلطانحسین» دانستند و چندان برای کشتن او، پای اصرار فشرده که «اشرف افغان» را چاره‌یی نماند به جز پذیرش این پیشنهاد و صدور فرمان:

«سلطانحسین» را هر چه زودتر به اینجا بیاورید... تا این مایه شر و بی‌غیرتی را به درك واصل کنیم.

چنین کردند. «سلطانحسین» هنگامی که خود را رویاروی

«اشرف» دید، پرسید:

«پسرم! چه ترا بر آن داشته که به احضارم امر کنی؟»

«اشرف» گفت:

«مشکلی در کارمان پدید آمده است. مشکلی که فقط توسط تو حل می‌شود.»

تسمی بر لبان «سلطانحسین» نقش گرفت:

«همین کیاست ترا بر تخت نشانده است! از تجربه دیگران

استفاده بردن، مهمترین رکن پایداری سلطنت است.»

«اشرف» خندید:

«چنین است که می‌گویی... من از تجربه دیگران بسی بهره

می‌گیرم، هم اکنون نیز به حرف‌های دوستان با تجربه ام گردن نهاده‌ام..

آنان به من پیشنهادی کرده‌اند که مستقیماً به تو مربوط می‌شود.

«چیست آن پیشنهاد؟»

«کشتن تو!.. گفته‌اند و درست هم گفته‌اند... برای پایان دادن

به شورش‌ها، باید ترا از زندگی محروم سازیم، مردم ایران هنوز

هم به «صفویان» دلبستگی‌هایی دارند، هم از این رو، وجود تو

مسأله‌انگیز است.»

با این حرف، لرزه‌یی برتن «سلطانحسین» افتاد، لرزه‌یی که

آشکارا بر صدایش اثر گذاشت:

«هیچ پیرامون این پیشنهاد اندیشیده‌یی؟.. تصور نمی‌کنی

کشتن من، بیش از زنده ماندنم، به توزیان رساند؟»

- اگرزیانی از توبه من برسد. از زنده تست نه از مرده ات.
«سلطانحسین» دیگر بار. لرزان به سخن درآمد :
- با این همه، تو چنین نخواهی کرد... تو داماد منی... تو را من
به فرزندی پذیرفته ام.

«اشرف» حرفش را برید :

- این حرف ها را کناری بگذار... تو که روزی تاج بر سر
من نهادی و گفתי تا امروز مقرر بوده است من شاه باشم و از امروز
مقرر است که توشاه باشی... اکنون نیز همان عقیده را داشته باش،
به مردن راضی شو تا من زنده بمانم.

«سلطانحسین» التماس ها کرد، استغاثه ها کرد. او تن به همه
گونه خفتی داده بود برای گریز از مرگ، ولی آن زمان می دید که با
همه خفیف شدن ها، از چنگال مرگ رهایی نداشته است، و هنگامی
که اطمینان یافت، تصمیم «اشرف افغان» دگرگون پذیر نیست،
در حالی که اشک به چشم داشت، با لحنی ملتمسانه گفت :

- حال که به کشتنم میان بسته یی... حداقل بگذار پیش از مرگم،
اندکی با خدایم نیایش کنم.

به دستور «اشرف»، سجاده اش را آوردند. «سلطانحسین» به
نماز ایستاد، «ملازعفران» به حاضران یاد آور شد :

- فرصت را از دست ندهید... کار را تمام کنید.

«سلطانحسین» لرزان نماز می خواند، هیچ يك از حاضران،
راضی نمی شد در آن حال به شاه از قدرت افتاده حمله برد، نیایش

با خدا برای شان پراهمیت تر بود تا کشتن يك فاسد خود کامه.
«اشرف» به یاری «ملازعفران» آمد و دستور داد :
- درنگ جایز نیست... باید هر چه زودتر دست به کار شد...
زود باشید.

در پی این فرمان، غلامی که همبازی «سلطانحسین» بود،
بی توجه به نان و نمکی که خورده بود، بی توجه به مهر بانی هایی که
دیده بود و بالاتر از همه، بی توجه به ارجمندی نماز، پاپیش گذاشت،
خنجری به دست گرفت، لختی منتظر ماند تا «سلطانحسین» به سجده
رود، آن گاه با دستی سراورا به روی زمین فشار داد، به گونه یی که
قدرت سر برداشتن از روی مهر، از «سلطانحسین» سلب گردید و بعد
با دست دیگرش، با خشم هر چه تمام تر، خنجر را بر گلویش کشید.
«سلطانحسین» زیر دستان توانای غلام، دست و پامی زد.
خون گاویش به روی سجاده می ریخت، کش می آمد و پخش می شد.
صحنه بس دلخراش بود. با این همه غلام سستی را نمی شناخت،
و همچنان خشمگینانه به کارش ادامه می داد.

هنگامی که سر «سلطانحسین» از تنش جدا شد، تن بی سر،
آخرین حرکات غیر ارادیش را انجام داد و بعد آرام گرفت.

غلام، سر را پیش پای «اشرف افغان» انداخت؛ به امید
پاداشی. اما پیش از آن که اولب بگشاید و اجرش را بخواهد،
حاضران با شمشیر به جانش افتادند و کارش را یکسره کردند.
سر بریده «سلطانحسین» نیز دوامی به سلطنت «اشرف افغان»

نداد، چرا که «نادر» و سپاهیانش، همچنان به تاخت می‌آمدند تا دشمنان را از ایران بیرون برانند.

بازی روزگار این که «نادر» هم سر بر تنش نماند، اما بین جدایی سراواتنش، وجدایی سروتن «سلطانحسین» بس تفاوت‌ها بود.

• • •

۶

سر پسر شمشیر

تاکنون، از «نادر» سرسلسله «افشاریان» بسیار نوشته‌ام. با این وجود، هرگاه که زمینه‌یی برای پرداختن به زندگی و کارهای او فراهم آمده‌است، حالتی خاص پیدا کرده‌ام، حالتی که مشابه‌اش، هنگام مطالعه «شاهنامه فردوسی» به آدم دست می‌دهد.

«نادر» هنگام ظهورش، برای ایران يك نعمت بود. اما چند سالی که از سلطنتش گذشت تبدیل به مصیبت شد؛ مصیبتی مهارناپذیر که تمامی ایران را در خود گرفت.

يك پارچه ساختن ایران، شخصیت را به ایرانیان بازگرداندن، به آنان عزت نفس دادن، شجاعت و شهامت را یادآور آنان شدن، از جمله خدمات «نادر» پسر شمشیر بود؛ بی تردید فقط فرماندهی چون او می‌توانست ایران را از خطر تجزیه شدن رهایی بخشد؛ او

درمدتی اندک، نه تنها بیگانگان را از کشور راند، بلکه ایرانیان را به آن درجه از آسادی رساند که همراه او، برای تصرف دیگر کشورها پیش بتازند.

«نادر» کارش را خوش آغاز کرد و خوش درخشید، اما در نیمه راه سلطنت و حکومتش تغییر رویه داد. بیداد پیشه شد و به کارهایی دست زد که تنها از خونخوارانی چون «چنگیز» و «تیمور» سرزده است.

هم آنان که تنها به خدمات «نادر» دیده دوخته‌اند، رعایت انصاف را نکرده‌اند و هم کسانی که از این خدمات چشم پوشیده‌اند و فقط دوره دوم سلطنت جنون‌آسای او را به بررسی کشانده‌اند، چرا که مجموعه این دو دوره، شخصیت واقعی «نادر افشار» را می‌سازد، در نتیجه، باید هر دو دوره را در نظر داشت، هم از خدماتش گفت و هم از جنایاتش؛ و پس از قرار دادن این جنایات و خدمات در ترازوی دناوری، نسبت به پسر شمشیر رأی قطعی را صادر کرد.

هنگامی که «نادر» ظهور کرد، ایران به او نیازمند بود و هنگامی که سرش از تن جدا شد، او برای ایران و ایرانیان زیانمند بود و مردم چاره‌ی نداشتند به جز این که برای حفظ آرامش و آسایش خود، مبادرت به قتلش کنند. اما «نادر» به سادگی، تن به مرگ نسپرد، در بستر نخفت تا بیایند و سرش را به تیغ کین ببرند؛ او که همه موفقیت‌هایش را با مبارزه به دست آورده بود، مرگ را هم با مبارزه پذیرفت.

اجازه بدهید ابتدا یکی دو ماجرا، از زندگی این سردار بزرگ ایران را برایتان نقل کنم و بعد به مرگش بپردازم.

نوشته‌اند: «نادر» سرخگون بود و چارشانه، بلند قد بود و درشت استخوان؛ کمتر به بزم می‌نشست و کمتر گوش به حرف زنان می‌سپرد؛ شب‌ها، او «نادرقلی» بود، همان ایلباتی شجاع و روزها «نادرشاه»؛ تنها کسانی می‌توانستند جایی از احترام را در دل او به دست آورند که میان «نادرقلی» و «نادرشاه» تفاوت قایل بودند.

در جنگ‌ها، او تبریزین به دست، پیشاپیش سپاهش حرکت می‌کرد؛ مانند دیگر شاهان نبود که خود در حرمخانه به سر می‌بردند و تعیین سرنوشت جنگ را به سربازان واگذار می‌کردند. او از چنان صدای رسایی برخوردار بود که کمتر می‌شد نظیرش را یافت، حتی نوشته‌اند صدای فریادش از يك فرسنگی هم شنیده می‌شد؛ در میدان نبرد. او عقاب‌وار، به همه جناح‌ها چشم می‌دوخت و با فریاد رسایش، دستورهای لازم را صادر می‌کرد، دمی به استراحت نمی‌گذاشت و با سرعت به یاری آن جناح‌های سپاهش می‌رفت که درگزند متلاشی شدن بودند.

شهرت هیبت «نادر» و فریاد رسایش، مرزها را در نور دیده بود، دربار عثمانی که خود را در جنگ همتای ایرانیان نمی‌دید بر حسب اتفاق، مردی را یافت که او هم از صدایی رسا و لوزه برانگیز بهره داشت؛ عثمانی‌ها، او را به سفارت، نزد «نادر» فرستادند.

«نادر» با دیدن سفیر، وسوسه شد تا مسابقه‌ی با او ترتیب

دهد: مسابقه فریاد!

به همین جهت «نادر» و معتمدانش به اتفاق سفیر عثمانی، به بیابان رفتند تا مسابقه فریاد را برپا دارند؛ ناگفته پیداست که سفیر عثمانی، آدم بادل و جرأتی بود. کسی که بکه و تنها، با آن همه مرده بیابان برود، مسلماً یا خیلی شجاع است یا خیلی بی خیال! در بیابان، آن دو مسابقه شان را برگزار کردند. اول «نادر» فریاد کشید، بعد سفیر. و این کار، بارها تکرار شد، مسابقه مورد بحث تلفاتی هم داشت: پرده بس گوش ها خراش دید! پرده گوش کسانی که در آن جا گرد آمده بودند تا برنده مسابقه را تعیین کنند.

پس از اتمام مسابقه، حاضران به نفع سفیر عثمانی رأی دادند. در این جا بود که «نادر» ظرافت به خرج داد و گفت:

«خوشحالم از این که در دربار عثمانی یک مرد یافت می شود که او را هم به سفارت نزد ما فرستاده اند.»^۱

همان گونه که آمد «نادر» پس از مدتی تغییر رویه داد؛ هر چه که او برخشونتش می افزود، نارضایی مردم از او افزونتر می شد، به گونه بی که در سال های آخر سلطنتش، مردم بعضی از ولایات بر ضداو شوریدند؛ به راستی سختگیری های او، تحمل ناپذیر شده بود و ستمگری هایش از حد و اندازه گذشته بود.

مردمی که با ظهور او، امیدها در دل پرورده بودند و انتظار تجدید دوران شکوهمند ایران را می کشیدند؛ به تدریج با خلق و

۱- نادرشاه، لکهارت، ترجمه مشفق همدانی، ص ۳۳۵

خوی «نادر» آشنایی یافتند و متوجه شدند که پسر شمشیر نه پروای مردم دارد و نه می خواهد کاری برای آسایش شان به انجام رساند. عمال «نادر» نیز چون خود او، ستم پیشه کرده بودند و دستورات او را با شدت بیشتری به اجرا درمی آوردند. در آن دوران، کمتر کسی را امید آن بود که به زنده ماندنش دل ببندد. سختگیری های مأموران آزمند وصول مالیات، نفرت مردم را بیشتر دامن می زد، رفته رفته کار به جایی کشید که مردم مرگ «نادر» را آرزو می کردند، مرگ سرداری را که در سال هایی نه چندان دور، ناسجی ایران محسوب می شد.

اطرافیان «نادر» چندی به انتظار نشستند تا مرگ پسر شمشیر فرا رسد، اما مرگ را شتابی نبود، به همین جهت تنی چند از پیرامونیان «نادر» دست به کار شدند تا مرگ او را تسریع بخشند. سرانجام در یازدهم جمادی الثانی سال ۱۱۶۰ مرگ حضور مسلمش را در شمشیر رییس قراولان او، اعلام داشت. ماجرا بدین قرار بود:

«نادر» در خیمه بی که در حوالی فتح آباد قوچان، برای او برافراشته بودند، خفته بود که رییس قراولانش «صالح خان افشار» با چند مرد مسلح، شبانه به خیمه اش هجوم بردند.

پسر شمشیر، عادتاً هر شب تبرزینی بالای سر خود می گذاشت تا در مواقع اضطراری، از آن بهره گیرد، در آن شب هم، چنین کرده بود. قراولان، پیش از آن که دست به کار شوند، اقدامات لازم را به

عمل آورده بودند: از جمله خاموش کردن چراغ‌ها و درخاموشی محض فرو بردن خیمه «نادر».

با آن‌که «نادر» در خواب بود و «صالح خان» و دوستانش جملگی اسلحه در دست داشتند، مع الوصف آنان از نزدیک شدن به بستر او وحشت داشتند، شاید در آن لحظات، صدای رسایش را به خاطر می‌آوردند. چشمان خشم‌بارش را در نظر مجسم می‌کردند و شجاعت‌ها و پایداری‌هایش را. شاید بیم داشتند که اگر «نادر» بیدار گردد چگونه با او رویاروی شوند و چسان به مقابله پردازند؟ فرصت اندک بود، آنان به خوبی می‌دانستند با بیدار شدن «نادر» نقشه‌شان نیمه کاره و بی‌ثمر باقی خواهد ماند، از این رو با احتیاط هر چه تمامتر: پاورچین پاورچین، شمشیر به دست به بستر او نزدیک شدند.

فاصله «صالح خان» و دوستانش با «نادر» فقط یکی دو گام بود، در این موقعیت، اندکی سرعت عمل کفایت می‌کرد تا نقشه آنان نتیجه مطلوب را به دست دهد؛ اما قراولان هنوز نتوانسته بودند خود را از اسارت تردید و ترس‌رهایی بخشند؛ لحظه‌یی دیگر درنگ کردند، چشمان‌شان در تاریکی یکدیگر را می‌جست، انگاری می‌خواستند بدانند کدام یک را یارای آن است که نخستین زخم را بر پیکر مردانه «نادر» بنشانند تا آنان نیز، به او تاسی کنند و زخم‌های دیگر را کنار آن زخم بر بدن سرسلسله «افشاریه» بکارند.

تردید قراولان، به درازا کشید و همین، موجب شد «نادر» به ناگاه

چشم‌بگشاید، انگاری پسر شمشیر در خواب، متوجه خطر شده بود! او در تاریکی برق شمشیرها را تشخیص داد، به سرعت از جایش پرید، تبرزینش را به دست گرفت و فریاد برآورد:

- کیستید؟... این جا چه می‌خواهید؟ پس این «صالح خان» احمق کجاست؟

او نمی‌دانست که یکی از توطئه‌گران، خود «صالح خان» است، ولی این را به خوبی می‌دانست که اگر اندکی درنگ روا دارد، از آن مهلکه جان به سلامت نخواهد برد، به همین سبب همزمان با فریادش، تبرزین خود را هم به کار انداخت.

«نادر» تدبیری مناسب را به کار برده بود، او می‌خواست با فریاد رسایش، نگاهبانانش را متوجه توطئه سازد و در ضمن نمی‌توانست بیکار به انتظار بنشیند، نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا به یاریش بشتابند و او را از شر شمشیرهای توطئه‌گران خلاصی بخشند.

قراولان با دیدن «نادر» در برابر خود، انگار مرگ را به چشم خود دیدند، آن‌گاه بود که متوجه گردیدند وقت را از دست داده‌اند و اگر در مقام دفاع از خود بر نیایند، سر و سینه‌شان با تبرزین «نادر» شکافته خواهد شد.

«نادر» مرتباً از سویی به سوی دیگر می‌جهید و تبرزینش را بالای سرش حرکت می‌داد و می‌چرخاند، دو بار تبرش به هدف نشست و دو تن از توطئه‌گران را بر زمین انداخت؛ فریاد دلخراش

آن دو، از کاری بودن ضربه تبرزین «نادر» حکایت می کردند. اگر در خیمه قدری روشنائی وجود داشت، بی شك دیگر توطئه گران نیز به سرنوشت آن دو دچار می شدند، ولی تاریکی خیمه میدان دید «نادر» را محدود کرده بود. «نادر» در آن تاریکی نتوانست تشخیص دهد که توطئه گران چند نفرند. درست در زمانی که او تبرزینش را بر فرق سرقراول سوم نشانه رفت، یکی از آنان از پشت، شمشیرش را میان کتف های «نادر» نشاناند، در يك لحظه فریاد مردانه پسر شمشیر، خیمه را انباشت.

خون از جای زخم بشدت بیرون می زد، با این وجود «نادر» از فعالیت نایستاد، کوشید با تبرش دیگر مهاجمان را به خاک و خون کشد، اما زخمی که او برداشته بود يك خراش سطحی نبود، بلکه جراحتی عمیق بود، از آن گونه جراحت ها که حتی قویترین مردها را هم از پای می انداخت، اما «نادر» نمی خواست از پای در افتد نمی خواست در لحظه مرگ هم، از شجاعت و شهامتش دست بکشد، از این رو، تبرزین به دست، در آن خیمه تاریک به سوی توطئه گران یورش برد. مهاجمان، پیاپی جای شان را تغییر می دادند؛ آنان می دانستند با زخمی که به «نادر» وارد آورده اند، اگر چند دقیقه ای او را به این سو و آن سو بکشانند، خون زیادی از بدنش خواهد رفت و نیرویش را به تحلیل خواهد برد.

... و چنین شد، حرکات پسر شمشیر، به تدریج سرعتش را از دست داد و آن هنگام بود که توطئه گران متوجه شدند زمان وارد

کردن ضربه های نهایی فرارسیده است.

تبرزین «نادر» چندین بار سینه فضا را شکافت، چندباری هم نوک برنده اش بر زمین نشست، این آخرین تکاپوی سرداری شجاع بود که مرك خفت بار را نمی پسندید و نمی پذیرفت.

«نادر» از حرکت باز نمی ایستاد، ولی نشانه گیری هایش دقت لازم را از دست داده بود. چند جراحت دیگر نیز بر بدن مردانه اش وارد آمد، همین زخم ها، نیروی «نادر» را کاملاً به تحلیل بردند. مرك داشت از راه می رسید، زانوان «نادر» به لرزه درآمده بود، زانوانی که عمری تنه سنگین پسر شمشیر را تحمل کرده بودند دیگر نمی توانستند استقامت به خرج دهند، زیر بار بدن «نادر» اندک اندک اظهار عجز کردند، خمیدند... و بعد از لحظاتی، این «نادر» بود که چون کوهی از گوشت و اراده نقش زمین شد.

قراولان، بر زمین افتادن «نادر» را به چشم دیدند، مع الوصف ناباورانه به او می نگریستند؛ آنان بیمناک بودند از این که سردار بزرگ ایران، نیرنگی در کار کرده باشد و بازمین زدن خود بخواهد آنان را به سوی خویش بکشاند و در آخرین لحظات عمرش، با تبرزین حساب توطئه گران را صاف کند!

قراولان، چند دقیقه یی شکیبایی کردند، به جسد خون آلود «نادر» نظر دوختند، جسد کمترین حرکتی نداشت و همین، شهامتی به مهاجمان بخشید، آنان به جسد نزدیکتر شدند، چند زخم دیگر را بر زخم های پیشین افزودند و چون باز هم حرکتی که نشانه زندگی

باشد مشاهده نکردند ، سر «نادر» را از تن جدا ساختند و نزد برادرزاده اش «عادل شاه» فرستادند.

* * *

۷

سرانجام دو دوست

روزگار چندان به کام سوار نبود: گاه بر اوسخت می گرفت گاه نقشه هایش را نقش بر آب می کرد و گاه شکست را به او ارمغان می داشت، بسا این همه ، سوار دست از کار نمی کشید ؛ نومیدی به خود راه نمی داد، هر شکستی موجب می شد که او بیش از پیش به تکاپو بیافتد، از دل و جانش مایه بگذارد تا بخواسته اش دست یابد .

سوار آرزوی فرمانروایی بر ایران را از دیرباز، در دل می پرورد. پس از کشته شدن «نادر» چند سردار خود را سزاوار تکیه زدن بر تخت «نادر» می دیدند، و سوار خود را از همه سزاوارتر می پنداشت .

سوار می دانست اگر بختش یاری کند ، او قادر خواهد بود

بر دیگر سرداران پیشی گیرد، شهرهای ایران را يك به يك در اختیار خود آورد و در اندك مدتی جانشین شایسته‌ای برای «نادر» شود. سردارانی که برای تکیه زدن بر تخت نادری به پا خاسته بودند جملگی شایستگی‌هایی داشتند و به راستی در این میانه، اقبال می‌توانست تا اندازه زیادی کارساز گردد و چاره‌گر.

«محمد حسن خان» بر اسبش سوار بود و در سینه صحرا با سرعت پیش می‌راند، افکاری درهم و انبوه، او را به ستوه آورده بود، افکاری نا پایدار و بی نتیجه، افکاری پراکنده و آشفته؛ ابتدا اندیشه‌یی، حضورش را در ذهن او اعلام می‌داشت، اما آن اندیشه حتی دمی دوام نمی‌آورد، با اندیشه‌یی دیگر تارانده می‌شد، هر اندیشه‌یی در مغز او چنین سرنوشتی داشت، نخست پا به میان می‌گذاشت، خودی می‌نمایاند و بعد ناچار به فرار می‌شد. انگاری افکار درهم و برهم، موظف بودند تا مغز و روان «محمد حسن خان» را زودتر از آن جسمش خسته گردانند.

او خوب می‌دانست تا «استرآباد» راهی دراز در پیش دارد راهی که باید به سرعت پیموده شود، چرا که دشمنان ردش را گرفته بودند و شتابان سردرپی‌اش نهاده بودند و در آن هنگام کافی بود او را تنها بیایند.

«محمد حسن خان» در میدان‌های جنگ، بارها يك تنه با چندین سپاهی در افتاده بود، این تعداد جنگاوران دشمن نبود که به دلش نگرانی می‌انداخت بلکه خستگی خودش بود و اسبش.

او با ملایمت پاهایش را به پهلوئی اسبش زد، تاختش را افزون‌تر کرد، زیرا نه جای درنگ بود و نه وقت کاهلی. او می‌بایست هر چه زودتر به «استرآباد» می‌رسید و از دوستانش یاری می‌خواست آن گاه سپاهی می‌آراست و آخرین نبردش را آغاز می‌کرد.

«محمد حسن خان» خسته از ستیز و گریز، به خود گفت: - این بار باید کار را به آخر برم... یا جان بر سر آرمانم بگذارم، یا به آن دست یابم... چه فایده، هر چند گاه به چند گاه در شهری به سر بردن، به فردای خود اطمینان نداشتن و از خانه و خانواده دور افتادن؟! نه، صلاح در این است که کار را هر چه سریعتر يك رویه کنم.

دستش را دریال بلند اسبش فرو برد، عرقی بر تن اسب نشسته بود، مهراسب در دلش جوشید:

- حیوان با وفا!.. حیوان يك رنگ و یکه شناس.. تاکنون، به غیر از من، به هیچ سواری رکاب نداده است. بارها خطر تا بیخ گوشم رسیده است و من متوجه نبوده‌ام، اما همین اسب خطر را احساس کرده است و پیش از آن که من واکنشی در برابر خطر نشان دهم، واکنش نشان داده است و مرا از حوزه خطر دور ساخته است... به راستی که من جانم را به این حیوان مدیونم.

هر جنگی برای «محمد حسن خان» خسارت‌هایی در برداشت؛ خواه آن جنگ به پیروزی می‌انجامید و خواه به شکست. همه

خسارت‌های مادی برای او تحمل پذیر بود، تنها يك خسارت، او را شدیدآ آزار می‌داد، يك خسارت انسانی.

کشته شدن و کشتن، سرنوشت قطعی هر جنگجویی است، «محمدحسن خان» در برخی از این جنگ‌ها، دوستانش را از دست داده بود، دوستانی که حضورشان در سپاهش، مایه دلگرمی بود و امیدواری. دوستانی که می‌شده آنان اتکا کرد؛ سردار «قاجار» ناچار از دست رفتن این دسته از دوستانش را چون مصیبتی می‌پذیرفت، گاه به یادشان می‌افتاد و خاطرشان را گرمی می‌داشت.

او به غیر از آنان، یاران دیگری را نیز از دست داده بود، یارانی که از دست رفتنشان، به جای این که دلش را مملو از اندوه کند، سرشار از خشم و نفرت ساخته بود، چرا که این گروه از دوستانش، در میدان نبرد جان نباخته بودند، به شهادت نرسیده بودند، بلکه به خدمت دشمن درآمده بودند!

چه سخت است دوست را در هیأت دشمن یافتن، چه سخت است دوست را در سپاه خصم، شمشیر به دست ملاقات کردن؛ و از آن سخت‌تر، هنگامی است که دو دوست در دل خود راه بر عواطف ببرند، چشم از مروت‌های یکدیگر فرو پوشند و قصد جان هم کنند.

«محمد حسن خان» در طول زندگی، از این گونه نا سپاسی‌ها بسیار دیده بود و اکنون با اسبش در بیابان تنها مانده بود و پا در رکاب داشت تا هر چه زودتر به استرآباد برود، به دنبال یاران دیگر

و یاورانی دیگر.

آشکارا صدای نفس زدن‌های اسبش را می‌شنید، اسبی که سال‌ها سنگینی تن صاحبش را تحمل کرده بود. بدون اظهار درماندگی، بدون ابراز خستگی. او به خوبی دریافته بود اگر بسیاری از دوستانش را از دست داده است، حداقل يك دوست برای او باقی است. دوستی که وفا را می‌شناسد، حرف او را می‌فهمد، محبت را با محبتی صد چندان افزون‌تر پاسخ می‌گوید و همواره برای رفاه صاحبش می‌کوشد.

دل «محمدحسن خان» از دو احساس درهم ادغام شده و با هم آمیخته، آکنده بود، احساس سپاس به اسبش و احساس نفرت نسبت به دوستان خیانت پیشه‌اش.

چندین تن او را در بدترین لحظه‌ها، به خود وا گذاشته و به دشمن پیوسته بودند، اما هیچکدام از آنان، دل «محمد حسن خان» را چنان به درد نیاورده بودند که «شیرعلی» به درد آورده بود.

«شیرعلی» از او، بسی مهربانی‌ها دیده بود، و با آن که خدمتکار او به شمار می‌آمد، برای «محمد حسن خان» به عزیزی يك برادر بود، بارها سردار «قاجار» دستان بی‌نمکش را لعنت کرده بود، بارها خود را به باد سرزنش گرفته بود که:

دست بشکنم محمدحسن... چرا شیرعلی را گرمی داشتی؟...
چرا او را از منجلا ب فقر بیرون کشیدی؟... می‌گذاشتی از گرسنگی بمیرد... اگر چنین کرده بودی یکی از شماره دشمنان کمتر بود... تف

برتو «شیرعلی» چشم سفید!... حرامزاده نابکار.

آن روز هم، به یاد «شیرعلی» افتاد، وجودش از خشم لبریز شد و کینه در دلش جوانه زد، نزد خود اندیشید:

«اگر «شیرعلی» را بیابم، مجالش نمی‌دهم، نمی‌گذارم حتی دهانی به آب ترکند، با شمشیر به جانش می‌افتم، قطعه قطعه‌اش می‌کنم... آری اوسزوار چنین انتقامی است... حتی سزاوار انتقامی شدیدتر از این.

خودم توجه نبود که تحت تأثیر این اندیشه‌اش قرار گرفته است و دلش از کینه آکنده شده است؛ بی اراده با پاهایش، ضربه‌هایی به پهلوی اسبش زد و به تاختش وا داشت، اسب خسته با سرعتی افزون‌تر از جایش کنده شد و در دل بیابان پیش راند.

صدای برخورد سم‌هایش به سنگ‌ریزه‌های صحرا، در گوش «محمدحسن‌خان» می‌نشست. اندکی دقت به خرج داد، صدایی که می‌شنید، تنها صدای سم کوبیدن‌های اسبش نبود، این صدا، پاسخ‌هایی نیز در پی داشت، پاسخ‌هایی ناخوشایند و نگران‌کننده؛ پاسخ‌هایی که در ابتدا محو بودند و غیر محسوس... ولی پس از مدتی محسوس شدند و «محمدحسن‌خان» دریافت که سوارانی سر در پی‌اش نهاده‌اند و دارند شتابان به او نزدیک می‌شوند.

سردار «قاجار» از خود پرسید:

«چه کسانی‌اند این سواران؟.. به چه نیتی می‌آیند؟»

او به خوبی می‌دانست آنچه را که پشت سر گذاشته است،

بوی ویرانی می‌دهد و خصومت، می‌دانست که پشت سرش رفاقتی نیست و صمیمیتی؛ از این رو بر جان خود بیمناک شد، حدس زد که دشمنان ردش را پی گرفته‌اند و به سوی او می‌تازند، تا با شمشیر آخرین کلام عداوت آمیزشان را ابراز دارند.

حدسش با واقعیت قرین بود، سر را به عقب گرداند، سپاهیانی را دید که می‌آمدند؛ جملگی مسلح. اگر سواران به او می‌رسیدند، در دل بیابان محاصره‌اش می‌کردند، «محمدحسن‌خان» نمی‌توانست با آنان به نبردی پردازد که پایانش امیدوارکننده باشد، هم او خسته بود و هم اسبش. گذشته از این، یک مرد شمشیر به دست در محاصره سواران مسلح، هیچ‌گاه نمی‌تواند کارساز باشد. در میدان‌های نبرد، او شمشیر در شمشیر چند سپاهی دشمن می‌انداخت و همه‌شان را یا از پا در می‌آورد، یا گریزشان می‌داد، اما در چنان موقعیت‌هایی، او اطمینان داشت که بارانش هوای پشت سرش را دارند و نمی‌گذارند دشمنان از پشت، شمشیر را با کتف و کمر او آشنا سازند.

به محاصره دشمنان مسلح در آمدن، برای شمشیر بدستان به مفهوم مرگ بود و «محمدحسن‌خان» چنین مرگی را نمی‌پسندید به همین جهت چاره را در گریز دید و بر تاخت اسبش افزود تا با تعقیب کنندگانش بیشتر فاصله بگیرد.

اسب خسته‌تر از آن بود که بتواند بار تن «محمدحسن‌خان» را برای مدتی دیگر تاب بیاورد، با این وجود، فرمان سوارش را به گوش گرفت و بر سرعتش افزود، چندباری از خستگی سکندری

رفت، اندکی زانوانش خمید، گامی چند نا متعادل پیش‌راند، اما برزمین نیافتاد، با هرزحمتی بود خود را برپای داشت.

«محمدحسن خان» با اسبش در بیابان پیش می‌تاخت و سواران دشمن به دنبالش. سردار «قاجار» هر چند گاه به چند گاه سرش را برمی‌گرداند و نگاهی به سواران می‌انداخت و نومیدانه درمی‌یافت که از تلاش‌هایش نتیجه‌ی نگرفته است و دشمنان لحظه به لحظه به او نزدیکتر می‌شوند.

او، قبضه شمشیرش را در مشت فشرد، چرا که، در بافته بود، اگر کار بدین منوال بگذرد، یا باید تن به تسلیم دهد و اسارت، و یا با شمشیر در مقام دفاع از خود برآید. ولی هیچ‌گاه مجال آن‌را نیافت که شمشیرش را به کار گیرد، زیرا در یک لحظه، باتلاقی را رویاروی خویش دید، عنان اسبش را کشید تا تاختش را وا بگیرد، اما دیگر کار از کار گذشته بود، اسبش درست هنگامی سرعتش را کاهش داد که تا زانو در باتلاق فرورفته و در آن‌جا، در نهایت خستگی به پهلو در غلتیده بود، و همراه خود سوارش را نیز در میان گل‌ولای باتلاق غوطه داده بود.

خستگی از یک سو، گل‌ولای متعفن باتلاق از دیگر سو، بندهای نامرئی بر دست و پاهای «محمدحسن خان» نهادند. او که در مواقع عادی، نیروی آن را داشت که ده‌ها من بار را سردست بلند کند، نمی‌توانست خود را از میان گل‌ولای بیرون آورد. بوی متعفن باتلاق تنفس او را دچار اشکال کرده بود. نفسش به زحمت بالا

می‌آمد، سردار «قاجار» نگاهی به اسبش انداخت حال و رور اسبش بهتر از او نبود، خستگی در چهره معصومانه حیوان باوفا فریاد می‌زد.

دو دوست در میان منجلاب افتاده بودند، هر دو در منتهای خستگی و درماندگی. نگاه آن دوه یکدیگر، بس سخن‌هایی‌راند سوار اگر قادر بود از جایش برخیزد اسبش را تیمار می‌کرد، گل‌ولای را از تن ورزیده‌اش می‌زدود؛ قشو برپیکرش می‌کشید و هر چه از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد تا اسب باوفا را به آسایش برساند، و اسب هم اگر توان داشت، سوارش را بر پشت خود جای می‌داد، از معرکه به درش می‌برد و برای نجات جانانش می‌کوشید.

نگاه دو دوست به هم یک عالم غم داشت. چه تلخ است هنگامی که دل آکنده از آرزوی خدمت است و تن را توان حرکت نیست. دو دوست چنان خسته بودند که نمی‌توانستند به یکدیگر نزدیک شوند، پیشانی به پیشانی هم بسایند، همدیگر را ببینند و بدین ترتیب صمیمیت خود را ابراز دارند.

نگاه غمزده دو دوست، دیری نپائید؛ دشمنان از گردها رسیدند و از اسبان خود به زیر آمدند «محمدحسن خان» نگاهی به آنان انداخت، یکایک‌شان را برانداز کرد، نگاهش بر روی سواری از حرکت ایستاد، پرسشی خشم‌آگین بر لبانش نشست:

— تو هم آمدی «شیرعلی»؟

این پرسش ، دنیایی درد در خود داشت ، لرزاننده بود .
 «شیرعلی» تاکناره با تلاق پیش رفت : دستش را دراز کرد و گفت :
 - ارباب . دستم را بگیر و به درآی .

«محمد حسن خان» ناباورانه نگاهش کرد :

- منظورت چیست ؟ .. تو که به من پشت کردی و رفتی ، اینک
 به چه مقصد آمده‌یی ؟

«شیرعلی» لب جنباند :

- برای کمک ... اشتباه در ذات هر انسانی هست .

- ناباورم ... نمی‌توانم حرفت را بپذیرم ... از آن بیم دارم

که در پس دست کمک رسالت نیرنگی نهفته باشد .

«شیرعلی» به او اطمینان داد :

- شك از دل بیرون کن ... گذشته را به یاد آور ... آن هنگام

که مرا بر کشیدی ... مرا زیر پروبال خود گرفتی ... زندگیم را نجات

بخشیدی ... اکنون مرا نوبت تلافی رسیده است ، دستم را بگیر و

خود را از مرك در منجلاب برهان .

هنوز «محمد حسن خان» حرف‌های «شیرعلی» را باور نمی‌داشت

ولی خود ندانست که چه انگیزه‌یی موجب شد تا او آخرین تلاشش

را به خرج دهد ، یکی از دست‌هایش را با هزار زحمت از میان

گل ولای بیرون آورد و در دست «شیرعلی» بگذارد .

«شیرعلی» با دو دست ، دست «محمد حسن خان» را چسبید و

برای به‌درآوردنش از میان گل ولای کوشید ، دیگران هم به یاریش

آمدند و سردار «قاجار» را که زیر توده گل متعفن ، اضافه وزن
 یافته بود ، درآوردند .

سواران نگاهی به سردار خسته و گل آلود و نیمه‌جان انداختند

و بعد ، این «شیرعلی» بود که بر دیگران پیشی گرفت ؛ شمشیر را

را از غلاف به‌درآورد و به جان «محمد حسن خان» افتاد ، ابتدا

چند زخم بر تن او نشانید و بعد سرش را برید تا نزد «شیخعلی خان

زند» هدیه‌برد و او خبر مرك «محمد حسن خان» را به «کریم خان زند»

اطلاع دهد .

در مدتی که این حوادث روی می‌داد ، دوست باوفای سردار

«قاجار» يك تماشاگر بود ، تماشاگری درمانده ... و هنگامی که

سر «محمد حسن خان» را از تنش جدا کردند ، این دوست ، این اسب

با وفا ، به فغان درآمد ، شیه‌ای از ته دل برآورد .

* * *

«شیرعلی» سر «محمد حسن خان» را در خورجین نهاد و با

دیگر همراهانش پا به رکاب گذاشت و راهی شد ؛ درحالی که شیهه

اسبی درمانده و مصیبت زده بدرقه‌شان می‌کرد .

عشق‌های نامتعارف در تاریخ ایران

« حسن میمندی را گفتند : سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر يك بدیع جهانی اند، چگونه افتاده است که با هیچ يك از ایشان میل و محبتی ندارد ، چنان که با ایاز، که زیادت حسنی ندارد؟
گفت: هر چه به دل فرود آید در دیده نکو نماید.»

باب پنجم - گلستان سعدی

در میان عشق‌های نامتعارف، اعجاب انگیز بوده است عشق عارفانه «مولانا» به «شمس»، عشق يك مرید به يك مراد.^۱
«شمس» را پیری خوانده اند با دمی گرم، با فهمی بسیار که

۱- اما اگر آنچه که در کتاب «خط سوم» تألیف دکتر «صاحب الزمانی» آمده است، باور بداریم باید در صحت عقل یکی شك کنیم و در بی‌برتری
←

سرو صورتش را موهایی به سپیدی شیر و به نرمی حریر، در خود گرفته بود و خطوط تجربه، جوانی را از چهره‌اش تارانده بود. «شمس» را در ظاهر بادیگر پیرمردان تفاوتی نبود، اما همین چهره

←

دیگری یقین. مطلب بدین قرار است :

«سلطان العارفین چاپی... از حضرت [سلطان] ولد... روایت کرد که روزی مولانا شمس‌الدین، به طریق امتحان... از حضرت والدم (مولوی) شاهی التماس کرد. پدرم، حرم (همسر) خود «کراخاتون» را که در جمال و کمال جمیله زمان وساره ثانی بود، و در عفت و عصمت، مریم عهد خود، دست بگرفته در میان آورد.

[شمس] فرمود که :

- او خواهرجان من است، نمی‌باید. بلکه نازنازین پسری می‌خواهم

که به من خدمتی کند!

[مولانا] فی الحال، فرزند خود «سلطان ولد» را که یوسف یوسفان بود، پیش آورد و گفت :

- امید است که به خدمت و کفش گردانی شما، لایق باشد!

[شمس] فرمود که :

- او فرزند دلیند من است! حالیا اگر صهبا دست دادی، اوقات (بعضی وقت‌ها) به جای آب استعمال می‌کردم که مرا از آن ناگزیر است!

همانا که حضرت پدرم، بنفسه بیرون آمده، دیدم که سبویی از محله جهودان پر کرده بیاورد، و در نظر او بنهاد. دیدم که مولانا شمس‌الدین، فریادی بر آورد و جامه‌ها، بر خود چاک زده سردر قدم پدرم نهاد و... فرمود که :

- من غایت حلم مولانا را، امتحان می‌کردم!

(افلاکی ۱۱/۴ و همچنین با انسک اختلافی در کلمات سه‌سالار

۱۸۳-۱۸۲).

چروکیده، همین قامت خمیده، آینه‌داری روحی بس والا رامی کرد «مولانا» در برخورد هایش با «شمس تبریزی» با این «روح بزرگوار» ملاقات کرد و به الفت رسید.

آن دو، همدیگر را خوب شناختند، همسانی‌های شگفت -

انگیزی در نحوه اندیشه‌ها و برداشت‌های‌شان یافتند، به یاری هم شتافتند تا به مرزهای تکامل دست یابند، وجود هر یک، موجب به کمال رسیدن دیگری شد؛ داد و ستد عالمانه فکری، میان‌شان جریان یافت، و سود این داد و ستد علمی، اشعار «مولانا» است و گفتار «شمس»؛ هر دو دل‌انگیز، گوش‌نواز، و دگرگون‌ساز روان آدمیان.

سروده‌های «مولانا» ژرفایش را، دلنشینی‌اش را، اندیشه انگیزیش را و... بطور کلی تمامی ویژگی‌های نظرگیرش را، به «شمس تبریزی» مدیون است، «شمس» نیز چنین دین‌هایی به «مولانا» دارد.

بی‌گمان، روابط آن دو، کمترین اثری از انحراف نداشته است اگر گاه در پاره‌ی کتاب‌ها، مطالبی دیده می‌شود که آدمی را به عشق عارفانه آن دو، مشکوک می‌سازد، عاری از حقیقت‌اند، دستاورد اندیشه‌های بیمارگونه شایعه‌سازان ادبی‌اند، که برای شیرین ساختن تذکره‌ها و کتاب‌هاشان، دست به مهمل‌یافی آزرده‌اند.

این تنها مورد از عشق‌های نامتعارف در تاریخ ایران است که انحراف را در آن راه نبوده است و از این رو، ارزش احترام و

ستایش دارد، اما دیگر عشق‌ها چه؟

دیگر عشق‌ها و علاقه‌های نامتعارف، چندش‌انگیزند و اعجاب آور. فی‌المثل ماجراهای «سلطان محمود غزنوی» و «ایاز» را به خاطر آورید؛ شاه «غزنوی» که هر چند گاه به چندگاه بتخانه‌های هند را خراب می‌کرد، خانه هندوهارامی روید و کفار راستمگرانه درهم می‌کوبید، تابه‌عنوان يك «مسلمان» شهرتی به دست آورد و اعتباری؛ يك غلام‌باره بود؛ يك منحرف همجنس‌خواه و همجنس‌پسند.

نوشته‌اند «ایاز» چنان به دل «محمود» راه یافته بود که زن‌ها او را رقیب سرسخت خود می‌شناختند؛ رقیبی چنان نیرومند که به هیچ وجه شکست را به خود نمی‌پذیرفت.

«ایاز» را چندان زیبا ندانسته‌اند، اما در ضمن نتوانسته‌اند ملاحظت رخسار و حلاوت گفتارش را انکار کنند، گفته‌اند «ایاز» را لبانی ظریف بود و تبسمی شیرین، و هنگام لبخند معلوم نبود که آن لبان یا آن تبسم، کدام يك موجب فریبندگی و تجلی دیگری است.

* * *

اگر به تاریخ‌هایی که به نوعی، وقایع دوره غزنویان را در بر می‌گیرند، توجه کنیم؛ مطالب بسیاری می‌یابیم که در آن‌ها، از علاقه مفراط و به‌جنون‌گراییده «محمود» به «ایاز» سخن رفته است؛

علاقه‌ی بیگانه با اعتدال و توازن، علاقه‌ی سرشار از انحراف. از برای نمونه، می‌توان از «بیهقی» یاد کرد، از کتاب مورخی که تاریخ را چنان که بود نوشت، آن هم بی‌پرده و بی‌ملاحظه.

«بیهقی» در تاریخ معتبرش اشاره‌ی دارد به بیماری «ایاز» و بشارت بهبود یافتنش؛ اما رفتار «محمود» با کسانی که خبر تندرستی «ایاز» را برایش آورده بودند، بس حیرت‌انگیز است. خبر آوردندگان به «سلطان محمود» گفته بودند که حال «ایاز» به تدریج دارد بهتر می‌شود، چند کلامی سخن گفته است، کاسه‌ی آتش خورده و آهی کشیده است. «محمود» به جای پاداش، پانصد ضربه تازیانه را برای آوردندگان این خبر، دادگرانه دانست؛ گناه خبر آوردندگان این بود که چرا تحقیق نکرده‌اند علت آه کشیدن «ایاز» چه بوده است. چنین ماجراهایی، به شاعران ایران زمین، مضمون‌هایی داده برای صدور شعرهای عاشقانه. این عشق حرام، این عشق انحراف آمیز، به تدریج به صورت يك سمبل وفاداری و دل‌بستگی خارق‌العاده برای شاعران درآمد و حتی سراینده‌گان دوره‌های بعد از «غزنویان» را بر آن داشت که در سروده‌های‌شان، به گونه‌ی اشاره‌ی داشته باشند به «محمود» و «ایاز». مثلاً «حافظ» در یکی از غزلیاتش چنین می‌گوید:

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست

جمال دولت محمود را به زلف ایاز

حتماً می‌دانید که «سلطان محمود» را درباری بود و شاعرانی. از پیرتوس «فردوسی» سخن نمی‌رانیم، چرا که ارزش او بیش از آن است که هنگام یاد کردن از شاعران دربار «محمود» نامی از او برده شود.

دربار «محمود» سرایندگان بسیاری به خود دیده است، سرایندگانی که قلم و کلام را به اختیار شاه «غزنوی» در آورده بودند، طبیعی است این شاعران، عشق نامتعارف «محمود» را به غلامش ستوده‌اند، نادرستی را درستی قلمداد کرده‌اند، ستم را انصاف نمایانده‌اند و فساد را محبت.

پیش از پرداختن به نمونه‌ی از این گونه سروده‌ها، بجا است انگیزه این عشق را با هم بررسییم. «نظامی عروضی» نوشته است: «سلطان یمن الدوله مردی دیندار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتگی تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد. شبی در مجلس عشرت، بعد از آن که شراب در او اثر کرده بود و عشق در او عمل نموده، به زلف ایاز نگریست: عنبری دید بر روی ماه غلطان، سنبلی دید بر چهره آفتاب پیچان، حلقه حلقه چون زره، بند بند چون زنجیر، دزهر حلقه هزار دل، درهربندی هزار جان. عشق عنان خویشتن داری از دست صبر او بر بود و عاشق وار در خود کشید، محتسب آما و صدقنا سراز گریبان شرع بر آورد و در برابر سلطان یمن الدوله بایستاد و گفت: هان محمود عشق را با فسق می‌آمیز حق را بر باطل مزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق

بر توبشورد، و چون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی و به عناء دنیای فسق درمانی. سمع اقبالش در غایت شنوایی بود؛ این قضیت مسموع افتاد، ترسید که سپاه صبر او بالشکر زلفین ایاز بر نیاید، کارد بر کشید و به دست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش ببر. ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت: از کجا ببرم؟ گفت: از نیمه. ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر برگرفت و فرمان به جای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش پای محمود نهاد. گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد.

محمود ز رواج خواست و افزون از رسم معهود و عادت ایاز را بخشش کرد، و از غایت مستی در خواب رفت و چون نسیم سحر گاهی بر او وزید بر تخت پادشاهی از خواب درآمد، آنچه کرده بود یادش آمد، ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید، سپاه پشیمانی بردل او تاختن آورد و خممار عربده بر دماغ او مستولی گشت، می‌خفت و می‌خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهره آن نبود که پرسیدی که سبب چیست؟ تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی به عنصری کرد و گفت: پیش سلطان در شو و خویشتن بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد. عنصری فرمان حاجب بزرگ را به جای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد. سلطان یمن الدوله سر بر آورد و گفت: ای عنصری این ساعت از تو می‌اندیشیدم، می‌بینی که چه افتاده است ما را، در این معنی چیزی بگویی که لایق حال باشد. عنصری خدمت کرد و بر بدیهه

گفت :

کی عیب سرزلف بت از کاستنت
 چه جای به غم نشستن و خاستنت
 وقت طرب و نشاط و می خواستنت
 کآراستن سرو به پیراستنت
 سلطان یمین الدوله محمود را این دویتی به غایت خوش افتاد
 بفرمود تاجواهر بیاوردند و سه بار دهان او پر جواهر کرد.»

* * *

چنین فرمانبرداری‌ها و تمکین‌هایی، موجب شد که محبتی ناپاک به یاری انحراف اخلاقی «سلطان محمود» بشتابد و او را چنان به بند «ایاز» بکشد که هیچ کس را یارای مقابله با او نباشد. هنگامی که غلامبارگی همه گیر شود در باریان دچار انحطاط اندیشه و عاطفه گردند، شك نیست شایستگی و فرزانگی را یارای پایداری نیست؛ این دوبه ناچار، راه فرار را پیش می‌گیرند و میدان را برای تاخت و تاز آدم‌های ناسزاوار، خالی می‌کنند و راه را برای پیشرفت‌شان هموار.

در چنین دوره‌هایی از تاریخ، فساد بر تخت حکومت تکیه می‌زند و مشاغل را میان مفسدان، سخاوتمندان و تقسیم می‌کند، «شیخ عطار» یکی از ماجراهای مربوط به «ایاز» را چنین بیان

می‌دارد:

«آن ایاز خاص را محمود خواند
 تاجدارش کرد و بر تختش نشاند
 آن همی خواهم که توشاهی کنی
 حلقه در گوشه و مساهی کنی
 هر که آن بشنید از خیل و سپاه
 جمله را شد چشم از غیرت سپاه
 هر کسی می‌گفت شاهی با غلام
 در جهان هرگز نکرد این احترام
 لیک آن ساعت ایاز هوشیار
 می‌گریست از کار سلطان زارزار
 جمله گفتندش که تو دیوانه‌ای
 می‌دانی و ز خرد بیگانه‌ای
 چون به سلطانی رسیدی ای غلام
 چیست چندین گریه بنشین شاد کام
 داد ایاز آن قوم را حالی جواب
 گفت بس دورید از راه صواب
 نیستید آگه که شاه انجمن
 دور می‌اندازدم از خویشان
 می‌دهد مشغولیم تا من ز شاه
 باز مانم دور و مشغول سپاه

گر به حکم من کند جمله جهان
من نگردم غایب از وی يك زمان
هر چه گوید آن توانم کرد و بس
ليك ازو دوری نجویم يك نفس»

اگر چنین مطلبی که «عطار» در منطق الطیر آورده است، واقعیت داشته باشد، باید گفت که «ایاز» علاوه بر دلربایی و هوشربایی، از ویژگی‌هایی چون «زمان سنجی» و «ظرافت گفتار» نیز برخوردار بوده است.

شاعران - اغلب - کوشیده‌اند با اتکاء بر این ویژگی‌ها، عشق منحرفانه «محمود» به «ایاز» را پاکیزه سازند، حتی شیخ شیراز «سعدی» می‌کوشد این عشق را از محدوده جسم خارج سازد:

«یکی خرده بر شاه غزنی گرفت
که حُسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی

غریبست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای دلجوی اوست»
«مولانا» هم در مثنوی عالیقدرش، ضمن آوردن داستانی توجیه-انگیز، «ایاز» را چنین می‌ستاید:

«کن میان مجرمان حکم ای ایاز
ای ایاز پاك با صد احتراز
گرد و صد بارت بجوشم در عمل
در کف جوشت نیابم يك دغل»

* * *

آنچه که شاعران و مورخان متقدم درباره «ایاز» و «محمود» نوشته‌اند، بیشتر تعریف و تمجید از عشق نامتعارف آن دواست، حتی کسانی که به نوشته‌ها و سروده‌های متقدمان متکی بوده‌اند و زحمت اندیشیدن و ژرف‌نگری به مسایل، بر خود روا نداشته‌اند نیز «ایاز» را ستوده‌اند و کوشیده‌اند از او يك شخصیت درخور احترام بسازند، از برای نمونه می‌شود مطلب «احمد سهیلی» را در این زمینه آورد. «سهیلی» درباره مقام «ایاز» نوشته است:

«مقام ایاز در دربار سلطان محمود به مناسبت کیاست و فراست به جایی رسید که سلطان بیشتر کارها را به دست وی انجام می‌داد:

عامل نسا و ابیورد، خانه پیرزنی را به غضب بگرفت. پیرزن به غزنین آمد و از وی به سلطان شکایت کرد. محمود فرمود فرمانی به عامل نسا نوشتند که از املاک وی دست بردارد. زن نامه بستد و شادمان نزد عامل بازگشت و فرمان بدو بنمود. وی بدان فرمان

اعتنایی نکرد، پیرزن دیگر بار راه غزنین پیش گرفت و قصه به سلطان باز گفت. محمود در آن زمان به کاری مشغول بود، درخشم شد و گفت بر ما بود که گوش به تظلم تو دهیم و فرمان بر دفع ظلم ظالم بنگاریم، اگر وی نامه نخواند برو خاک بر سر کن. پیرزن گفت ترا فرمان نبرند من چرا خاک بر سر کنم؟ خاک بر سر آن پادشاه باید کرد که حکم وی را در زمانه نخوانند. چون محمود این سخن از زن بشنید از گفتار خود پشیمان شد و گفت: آری خاک بر سر مرا باید کرد نه تو را. حکیم سنایی که این داستان را به نظم آورده، در این جا چنین گفته است:

«به ایاز آن زمان چنین فرمود
که سخن بیش از این ندارد سود
زین غلامان ما یکی بگزین
که رود زی نسا چو باد بزین
که بود مرو را غلامی بیست
بنگرد کاین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت
پس مر او را فرو کند به درخت
نامه در گردن وی آویزد
تا ز بد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زند به شهر درون
کان که از حکم شاه شد بیرون

مرد را این سزا بود ناچار
تا ندارد حدیث سلطان خوار
ایاز امیری در حال، بدین مهم روانه فرمود، و عامل نسا و ایبورد را کشت، و از آن پس حکم شاه، همه جا نافذ بود.»



غلامان بی شمار داشتن، به آنان دل بستن، آنان را به جباه و جلال رساندن، دوران متعددی از تاریخ ایران را به خود مشغول داشته است.

شاهان و درباریان، با آن که ستمگرانه زنان و دختران خویرورا از آغوش خانواده شان بیرون می کشیدند و راهی حرمخانه های خود می کردند، گاه به عشق های حرام ولذت های غیرمجاز هم متوسل می شدند، این موضوع فقط به «سلطان محمود» محدود نمی شود. پس از او هم، بوده اند کسانی که در دام هوس و فساد گرفتار آمده اند. یکی از این دلبستگان فساد «سلطان جلال الدین خوارزمشاه» است. همان مردی که سالها با مغولان جنگید و برای نجات تاج و تختش کوشید، همان یگانه مرد شجاع هنگام حمله مغولان به ایران که روز را در میدان های جنگ سپری می ساخت و شب را با زنان طنناز

و فتنه گر.

«جلال الدین» بارها تايك و جیبی پیروزی پیش رفت، اما نتوانست از آن بهره گیرد، زیرا هر چه که به دست می آورد، خود نابود می کرد و آسان از دست می داد، در تواریخ، به کرات اشاره رفته است بر بی تدبیری ها، ستمگری ها و فسادهای او.

او گناه غیرت به خرج می داد و از بیم آن که مبادا از نان و فرزندانش به دست مغولان افتند، همگی را در رود سند غرق می کرد و گناه ناموس دوستی را به فراموشی می سپرد و با زنان شوهردار، هم آغوش می شد.

در سال های آخر زندگی، کار او به غلامبارگی هم کشیده بود، علامه فقید «عباس اقبال» در این باره می نویسد:

«جلال الدین غلامی داشت قلج نام که فوق العاده محبوب سلطان بود، اتفاقاً غلام را مرگ فرا رسید. سلطان در این واقعه بسیار گریست و یک باره زمام خودداری و اختیار عقل از کف او به دررفت و حرکاتی کرد که از هیچ عاقلی سرزده بود و او را در پیش چشم خردمندان و امرا و سران لشکری خفیف و پست کرد و آن این که امرداد تالشکریان و امراء، پیاده در تشییع جنازه غلام حاضر شوند و نعلش او را از محلی که تا تبریز چند فرسخ بود پیاده همراهی کنند و خود او نیز مقداری از این فاصله را پیاده آمد تا بالاخره باصرار امراء و وزیر خود براسی نشست. چون نعلش به تبریز رسید امرداد تا اهالی به جلوی تابوت بیرون آیند و بر آن ندبه وزاری کنند و کسانی را که در این عمل

قصور کرده بودند مورد بازخواست سخت قرار داد و امرایی که به شفاعت این جماعت برخاسته بودند از خود دور نمود. علاوه بر این حرکات ناپسند جنازه آن غلام را به خاک نسپرد، بلکه هر جامی رفت آن را با خود می برد و بر مرگ او می گریست و بر سر و صورت خود می زد، از خوردن و آشامیدن خودداری می کرد همین که جهت او چیز خوردنی یا آشامیدنی می آوردند مقداری از آن را برای غلام می فرستاد و کسی جرأت آن نداشت که بگوید غلام مرده، چه اگر کسی این نکته را بر زبان می آورد به قتل می رسید، بلکه خوردنی یا آشامیدنی مرحمتی سلطان را پیش او می بردند و برگشته می گفتند قلج زمین خدمت می بوسد و می گوید به مرحمت سلطان حالم از پیش بهتر است.^۱»

البته در تاریخ ایران، شاهان و درباریانی که در امور عشقی، معتقد به بیلاق و قشلاق! بوده اند بسیارند، شاه «طهماسب ثانی» فرزند خلیف! «شاه سلطان حسین» به نوشته «محمد هاشم آصف» در کتاب «رستم التواریخ» امردانی دور خود گرد آورده بود و هر گناه که فیلش یاد هندوستان می کرد! آنان را مورد بهره برداری قرار می داد و چندان در این کار افراط کرد که «نادرافشار» او را به کنساری نهاد و خود امور مملکت را به دست گرفت، یا بقول نویسنده کتاب «تاریخ عضدی»، «فتحعلیشاه قاجار» با آن که چند صد زن در حرم داشت، مع الوصف دل به پسر بچه کفش دوزی باخت؛ دیگران نیز کم و بیش

چنین بوده‌اند، اما هیچ‌کدام مانند کسانی که ذکرشان آمد. به‌طور در بست غلامباره نشدند، از این رو برای گریز از ملال. این از مقال درمی‌گذریم و از به‌در از آکشاندن سخن اجتناب می‌کنیم.

منظور از نوشتن این صفحات، شناساندن بزرگوارانی! بوده است که بر مردم ایران زمین حکم می‌رانده‌اند و مخارج سنگین بریز و پپاش‌های خود را به گردن کسانی می‌انداخته‌اند که برای تأمین نان شب‌شان ناچار بوده‌اند ساعت‌ها جان بکنند.

اگر تصور کنیم چنین جریاناتی، فقط در دربار شاهان ایران می‌گذشته است، چندان راه انصاف را نپیموده‌ایم، در دیگر کشورها نیز چنین جریان‌هایی وجود داشته است: ولی هیچ‌کدام به اندازه قضیه «محمد امین» خلیفه عباسی پسر «هارون الرشید» و وزیرش «فضل بن ربیع» از اهمیت برخوردار نیستند، ببینید «ابو عبدالله محمد بن عبدوس جهشیاری» درباره آن دو چه نوشته است:

«هر کس راه فسق را در پیش گیرد گمراه و بی‌پناه می‌ماند و صاحبان وجدان از او دوری می‌کنند. لواط خلیفه شگفت‌آور است و از آن عجیب‌تر فاحشگی وزیر است این (محمد امین) لواط می‌کند و او (فضل بن ربیع) لواط می‌دهد...»^۱

بیچاره مردمی که، در زمان چنین افرادی می‌زیسته‌اند.

□ □ □

۱ - کتاب الوزرا والکتاب، جهشیاری، ترجمه ابوالفضل طباطبایی،

ماجراهای «ملیجک»

بازی سیاسی «ناصرالدین شاه»

«یکشنبه ۵ ذی‌قعدة سال ۱۳۱۰ قمری: امروز سلطنت آباد رفته بعد از ناهار شاه مراجعت به شهر شد. از شخص موثقی تفصیلی شنیدم که می‌نویسم. عزیز- السلطان حالا شانزده سال دارد. اگر قدش کوتاه است دلیل بر کمی سنش نیست شبق و شهوتش هم به درجه‌ای است که سه سال قبل از این لواط می‌کرده است این نابکار چشم طمع به شوکت صیغه شاه انداخته بود و مدت‌ها بود که با او سر و سری داشت. اغول بیگی خانم رئیس قهوه‌خانه اندرون که این صیغه‌ها و خدمتکارها سپرده به او است دیده بود که کار به افتضاح کشید...»

روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه

راستی که بوده است این «ملیجک»؟ کودکی که از نخستین سال‌های تولدش دل از «ناصرالدین شاه قاجار» ربود، در نخستین سال‌های کودکی‌اش، به محافل سیاسی و بین‌المللی پا گشود، در برابر خوش‌خدمتی‌ها و خوش‌رقصی‌های درباریان، با شرارت، واکنش نشان داد، دست به همه‌کاری زد، حتی به ناموس شاه نظر دوخت و کسی را یارای اعتراض و پرخاش نبود.

که بوده است این «ملیجک»؟ که در هفت هشت سالگی «عزیز السلطان» شد، مقام سرلشگری به دست آورد، در بزم‌های شاهانه حضور یافت، داماد شاه «قاجار» شد و از رؤسای کشورهای اروپایی مدال و نشان گرفت.

که بوده است این طفل؟ که رجال عصر ناصری، او را به چشم رقیب می‌نگریستند و همچنین زن‌های عقدی و صیغه‌ی شاه «قاجار». چه عواملی موجب شده بود که «ناصرالدین شاه» چنان به او دل بسپارد که از فرزندانش غافل شود و به ایشان بی‌اعتنا؟

همه قراین و شواهد تاریخی، دلالت دارند بر این نکته که مضحکه‌ی در گرفته بود تا بر تمامی اصول خط بطلان کشیده شود، محاسبه سیاستگران، غلط از کار درآید و شگفتی تاریخ‌نگاران از اتفاقات غیرمنتظره و غیرمنطقی زندگی، فزونی پذیرد.

اجازه بدهید ابتدا ماجرای چند از زندگی او را در این جا انعکاس دهیم و بعد پردازیم به علت محبوبیت دم‌افزون او در دل «ناصرالدین شاه»:

هنگامی که «ناصرالدین شاه» چشم ستایش به روی «ملیجک» گشود و تمامی دلش را به او اهدا کرد، پیرامونیانش بر حال و روز شاه «قاجار» دل سوزاندند:

- این محبت بیکران، جان را می‌گیرد، می‌گذشت! ... قدرت را، صلابت را از بین می‌برد!

اما این دل سوزاندن‌ها، ریشه در حسد داشت، حسدی که درباریان و رجال را وادار می‌کرد آن را مانند بزرگترین راز زندگی‌شان پنهان دارند. از این رو، در برابر «ناصرالدین شاه» حسادت‌شان رانهان می‌داشتند و در غیاب او، آن را بر ملا می‌کردند با یکدیگر به درد دل می‌پرداختند، از روی عداوت و حسادت‌شان پرده بر می‌گرفتند و با حرف‌های‌شان، اندکی خویشتن را تسکین می‌دادند.

نتیجه همه درد دل‌ها و غیبت کردن‌ها، این بود:

- شاه را چه شده است؟.. چه آفتی به جانش افتاده است که دل از اندیشمندان و دانشمندان! بریده است و با رغبت هرچه تمامتر به اسارت کودکان زشت، بد زبان و بد قلب درآمده است؟ چنین نتیجه‌هایی نیز، گرهی از مشکلشان نمی‌گشود. «ملیجک» برای ایشان به معنایی مبدل شده بود که به هیچ وجه، یارای پی بردن به ماهیتش را نداشتند. دل سوزاننده‌ها، اعتراض‌ها، انتقادها، ابراز حسادت‌ها، گناه و بیگناه درباریان را به خود مشغول می‌داشتند بی آن که نتیجه‌ی بی دست دهند.

بیش از درباریان، زنان حرم به شگفتی دچار آمده بودند، از روزی که «ملیجک» به قصر شاه پا گشوده بود و نیز به دل شاه؛ اندوهی جانکاه، آزارنده و جگر سوز وجودشان را به آتش کشیده بود. زن‌ها نمی‌دانستند «ملیجک» با همه خردسالی‌اش، با همه کمبودها و نقص‌های جسمانی‌اش، و با همه رذالت‌ها و وقاحت‌هایش، در خود چه دارد، که شاه «قاجار» را چنین پای بند خویش ساخته است؟

زن‌ها، در گذشته شاهد عشق‌های دیوانه وار «ناصرالدین شاه» بودند، آنان به خوبی، به یادداشتند عشق شاه «قاجار» را به زنانی چون «جیران»: عشقی گدازنده، لجام گسسته و به جنون گراییده، اما چنین عشق‌هایی، با همه حسادت آفرینی‌شان، در نظر زنان معقول می‌نمود، چرا که شاه به زن‌ها یا دخترهایی دل بسته بود که

نصیبی وافر از زیبایی داشتند، خوش کلام بودند و خوش اندام. این گونه عشق‌ها، با منطق زنانه‌شان سازگار می‌آمد، آنان می‌توانستند تا وقتی که پای زنی زیبا در کار بود، هوس‌های شاه «قاجار» را منطقی قلمداد کنند. در چنین مواردی، در امید به روی آنان بسته نمی‌شد، زیرا می‌توانستند به خودشان وعده بدهند که اگر بیشتر دلربایی کنند و بیشتر محبت به خرج دهند، باز جایی در دل هر جای شاه به دست می‌آورند، یا دست کم خود را قانع می‌کردند که دیر یا زود، زن مورد عزت و اکرام قرار گرفته، از نظر شاه «قاجار» می‌افتد و با آنان سرنوشت مشترکی می‌یابد، مانند آنان جوانیش به دست زمانه تاراج می‌شود و محکوم به زیستن در زندان حرم می‌گردد، و دیگر «ناصرالدین شاه» رغبت نمی‌کند که حالی از او بپرسد و به همزبانی و همدلی با او تن دردهد.

اما «ملیجک» به هیچ وجه با منطق ویژه زنانه‌شان، تجزیه و تحلیل پذیر نبود، زن‌ها شنیده بودند که گاه در طبع بعضی از مردها، انحرافی پدید می‌آید و آنان را از زنان بیزار می‌کند و به همجنس-خواهان فاسدی تبدیل‌شان می‌سازد، به گونه‌ی بی‌گانه‌ای که از قراین برمی‌آمد نمی‌شد ابتلا به چنین انحرافی، به «ناصرالدین شاه» نسبت داد، چرا که او چه پیش از دل‌بستگی به «ملیجک» و چه پس از دل‌سپاری به آن موجود رنجور و وقیح، همواره به زنان توجه داشت، و همواره می‌کوشید تا تفریحات شبانه‌اش را با زنان زیبا به کمال برساند، گذشته از این‌ها کودکی که بیماری، رنگ زعفران به رخساره‌اش

زده بود، به خودی خود - حد اقل در این مورد - به انحراف شاه، مهر بطلان می‌زد، همین مسایل موجب می‌شد که زنان حرم، در کار محبت بی حد و مرز «ناصرالدین شاه» به «ملیجک» درمانند. هر روزی که می‌گذشت محبت شاه به «ملیجک» افزون تر می‌گردید و نیز حسادت زنان و درباریان. آنان به چشم می‌دیدند که کودک کثیف، از گرد راه رسیده است، عرصه قلب شاه را، مورد تاخت و تاز قرار داده است، و به چنان قدرتی دست یافته است که می‌تواند با حرفی، موقعیت آنان را به خطر اندازد، پایه منزلت شان را سست کند و اعتبارشان را در هم ریزد و از بین ببرد.

شاید کمتر کسی فکر می‌کرد که شاه «قاجار» خسته شده است؛ خسته از سر بردن در محدوده چاپلوسی‌ها، خوش خدمتی‌ها، نزاکت‌ها و گرمی داشت‌های دروغین. شاید کمتر کسی به این فکر افتاده بود که «ناصرالدین شاه» از محصور بودن در میان زنان و کسانی که ستایش به لب داشتند و دشنام در دل، به جان آمده است و هم از این رو است که به «ملیجک» دل بسته و به دلگه‌هایی چون «کریم شیرهی»، و «اسماعیل بزاز» و ... دل خوش داشته است.

«ناصرالدین شاه» شاید «ملیجک» و دلگهان را به این جهت به دربارش راه داده بود که آنان «اهانت مجسمی» به شمار می‌آمدند برای درباریان و زنانی که دلشان با زبان یکی نبود، اگر چنین باشد باز هم به شاه «قاجار» ایرادهائی وارد است، زیرا شاه، در این کار

چنان راه افراط پوید، و دست به چنان بریز و بیاش‌هایی زدو چنان بی حساب سرمایه مردم را در راه جلب رضایت مسخرگان، بمصرف رساند که حدی بر آن متصور نیست.

بگذریم از این مقوله‌ها!... چرا که پرداختن به این گونه مسایل ما را از مسیر اصلی این نوشته، دور می‌سازد.

درباریان و زنان محرم، هر گاه، که چشمشان به چشم «ملیجک» می‌افتاد، احساس می‌کردند که خاری به دلشان می‌خلد و بیشتری جگرشان را می‌درد، این احساس از نوشته‌ها و گفته‌های شان، به خوبی دریافتنی است، یکی از این مورد ها را با هم بررسی می‌کنیم:

• • •

«رخنه کردن در دل شاه، یعنی رخنه کردن در سنگ خارا!» این گمان بسیاری از درباریان عصر ناصری بود، با این همه «ملیجک»، «جیران شمیرانی» و تنی چند دیگر توانسته بودند راه به دل شاه ببرند، هر یک به گونه‌یی و در دوره‌یی.

هر گاه شاه «قاجار» بر آن می‌شد که نشستی داشته باشد با رجال مملکتی، عده‌یی از صاحبان نام آن دوران - به مناسبت یا بی مناسبت راهی دربار می‌شدند، و در این میانه «اعتماد السلطنه» اشتیاق بیشتری نشان می‌داد به حضور در چنین نشست‌هایی.

«اعتمادالسلطنه» را از دانش بهره‌ی بی بود، او را به خاطر اطلاعات و معلوماتش می‌ستودند، اما آنچه که به او آوازه‌ی داد عهده‌داری سمت «روزنامه‌خوانی» شاه بود.

همان‌گونه که خود او بارها نوشته‌است، هرگاه که به دربار احضار می‌شد «شکم‌گنده‌اش را برمی‌داشت و پیش می‌انداخت!» و به راه می‌افتاد تا در گروه چاپلوسان درباری جایش خالی نباشد و همقطاران‌ش میدانی به دست نیاورند، جهت گوی سبقت در زمینه تملق از او ربودن!

در یکی از روزهایی که همه‌ی رجال کوچک و بزرگ، در حضور شاه «قاجار» بودند، تا دستوری بشوند و «بله قربانی» بگویند، هنگام خندیدن شاه، خنده‌ی ساختگی سردهند و هنگام نظر خواهیش درست آن مطالبی را ابراز کنند که شاه را خوش آید. «اعتمادالسلطنه» هم حضور داشت و سرگرم روزنامه‌خواندن بود و ترجمه‌نامه‌هایی که از کشورهای دور و نزدیک رسیده بود.

«اعتمادالسلطنه» خبر لشکرکشی فرانسه را به تونس خواند، مطلب در نظرش جالب آمد، اندیشید که اگر این خبر را به صدای بلند بخواند، هم توجه ملوکانه! را به خود معطوف خواهد ساخت و هم مضمونی به دست رجال خواهد داد تا ساعتی به صحبت پردازند و انگیزه‌ی تجاوز فرانسه را به بررسی کشانند، او پس از کسب اجازه، خبر را به دقت برای حاضران ترجمه کرد.

وقتی که خبر خوانده شد «ناصرالدین‌شاه» لحظه‌ی چند به فکر

فرو رفت، حاضران را از نظر گذرانند، متوجه «میرزا محمد» پدر «ملیجک» شد و یک‌باره آنچه را که شنیده بود فراموش کرد و از «میرزا محمد» پرسید:

- میرزا! می‌دانی که تابستان در راه‌است و گرم‌داردمی آید؟
- بله قربان، از قرار معلوم، تابستان امسال باید هوا خیلی گرم بشود.

«ناصرالدین‌شاه» پس از مکثی دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- بله، امسال تابستان سختی خواهیم داشت... راستی، امسال برای بیلاق چه جایی را انتخاب کرده‌ی؟
- جایی را انتخاب نکرده‌ام... ما تهران می‌مانیم... پولمان نمی‌رسد که تابستان را در بیلاق بگذرانیم.
شاه برآشفست:

- چه می‌گویی؟... می‌خواهی در این هوای گرم تهران بمانی!
بچه‌ات «ملیجک» بیمار خواهد شد... نه، این کار اصلاً صلاح نیست...
حتماً باید به بیلاق بیلید، هزینه‌اش با من.

«میرزا محمد» نگاهی به رجال انداخت، پوزخندی بر لبانش جا خوش کرد، ولی درباریان فرصت تفسیر این پوزخند را به دست نیاوردند، زیرا «ملیجک» کوچولو از راه رسید، چهار دست و پا وارد مجلس بحث امور مملکتی! شد، گستاخانه پیش شاه رفت و کنارش نشست.

نان و پنیر و سبزی آوردند تا شاه «قاجار» اندکی مزه‌دهانش

را تغییر دهد. «ناصرالدین شاه» بی توجه به اطرافیان، مشغول لقمه گرفتن برای «ملیجک» شد، ابتدا لقمه‌یی به دهان «ملیجک» می گذاشت و بعد با همان دست آلوده به آب دهان عزیز کرده اش، لقمه‌یی در دهان خود.

رجال همگی ساکت شده بودند و گاه، شاه را می نگریستند و گاه «ملیجک» را.

انگیزه گردهمایی شان، به کلی، به فراموشی سپرده شده بود. دیگر کسی به مطرح کردن مسایل سیاسی و مملکتی نمی اندیشید، اگر هم برخی، حرف‌هایی در این زمینه‌ها برای گفتن داشتند، آنها را فروخوردند، زیرا به خوبی می دانستند، هنگامی که پای «ملیجک» به میان کشیده می شود، همه چیز فراموش می گردد و همه کس.

... و در این میانه، به غیر از حرکات شاه و «ملیجک»، حضور «میرزا محمد» نیز در بیاریان را می آزد؛ حضور «میرزا محمد» پدر «ملیجک» با پوزخندش؛ پوزخندی که آشکارتر از لحظاتی پیش، روی لبانش بازی می کرد، پوزخندی که حتی آثارش در چشمان «میرزا محمد» هم دیده می شد، پوزخندی که این معنا را می رساند:

- بدبخت‌ها! يك عمر خوش خدمتی کردید، تملق گفتید، خوشرقصی کردید، انواع و اقسام تدبیرها را به کار بردید، اما نتوانستید نزد «ناصرالدین شاه» محبوبیتی را به دست آورید که پسرم به دست آورده است. شما به پس مانده غذای شاه راضی هستید و شاه به پس مانده غذای «ملیجک»!

مجلس همچنان برقرار بود تا این که شاه «قاجار» تصمیم به استحمام گرفت و رجالی که طعم تلخ پوزخند را با تمامی وجود حس می کردند، از دربار خارج شدند تا دیگر روز بیایند و با ماجرای دیگر از این قبیل رویاروشوند.

* * *

ماه صفر سال ۱۲۹۹ قمری است.

این زمان «ملیجک» يك سال ونیم دارد، كودك نوپایی است كه يك جا بند نمی شود، سكون نمی شناسد و همواره از این سو به آن سوی رود و به هر چیزی كه نظرش را بر باید چنگ می زند. با همه بچگیش، خود را همسفره و همكاسه شاه «قاجار» می داند، هیچ جایی را به اندازه زانوان «ناصرالدین شاه» برای آرمیدن نمی پسندد. بچه پرنخوت و نازی است كه همه وظیفه دارند با احترام، با اوسخن بگویند و همه وظیفه دارند آنچه خوشمزگی در چنته دارند، به كار برند تا خنده او را موجب شوند.

درباریان، رفته رفته - كم و بیش - دریافته اند كه اگر می خواهند مورد عنایت و التفات «ناصرالدین شاه» واقع شوند، باید به دوستی با «ملیجك» تظاهر كنند، گاه او را در آغوش گیرند، به رویش لبخند

بزنند، خود را تا سطح کودکان یکی دوساله پایین بیاورند و همبازی چوپان زاده گروسی شوند.

آنانی که توانسته بودند «ملیجک» را به عنوان يك «ضرورت» دربار ناصری بپذیرند، کمتر از دیدن این کودک نوپا و شیطان رنج می بردند و کسانی که موفق نشده بودند در ابراز محبت به او، پا به پای همقطاران شان پیش بیایند، هنگام ملاقات با او، يك دنیا عذاب می کشیدند، ولی نمی توانستند نفرت، انزجار و ناراحتی شان را بر ملا سازند، زیرا به خوبی می دانستند کمترین واکنش منفی شان در برابر «ملیجک» موقعیت شان را به خطر خواهد انداخت و ای بسا که شاه به خاطر بی علاقهگی شان به عزیز کرده اش، به آنان بی مهر شود، منزلت شان را تنزل دهد و از دربار اخراج شان کند.

* * *

«ملیجک» با همه کودکیش، محبت و علاقه را خوب می شناخت، به همین جهت «ناصرالدین شاه» را، حتی بر پدر و مادرش ترجیح می داد، او به قدری به شاه «قاجار» انس گرفته بود که بیشتر اوقات بیدارش را نزد «ناصرالدین شاه» می گذرانید.

شگفت اینجا است: شاهی که برای هر يك از فرزندانش دهها لله و پرستار استخدام می کرد تا بچه هایش مزاحمتی برای او ایجاد نکنند، خود داوطلبانه بچه داری مردم را پذیرفته بود و به جای رسیدگی

به مهام مملکتی، بیشترین ساعات روزش را بسا «ملیجک» به سر می آورد.

هر روز، رجال چرب زبان، دوره اش می کردند، بسا او صحبت ها می داشتند، جدی ترین! مسایل را عنوان می کردند و در همه این گونه جلسه ها، هیچ يك از فرزندان «ناصرالدین شاه» راهی نداشتند، اگر یکی از آنان، به اشتباه، گذرش به چنین مجلس هایی می افتاد، بسی خشم و عتاب می دید و به اجبار، راهش را کج می کرد، از خیر دیدار پدر می گذشت و با دلی شکسته نزد مادر یا دایه اش باز می گشت.

اما «ملیجک» استثناء بود، اوحق داشت در همه مجلس ها و محفل ها حضور یابد، اوحق داشت هر چه می خواهد بگوید و اوحق داشت از سرو کول هر که می خواهد بالا رود.

گاهی، رجال برای خود شیرینی، «ملیجک» را بغل می کردند و سراورا به قصه بی یا حرفی کودکانه گرم می ساختند و موجب خنده و شادمانیش می شدند، بارها اتفاق افتاده بود که «ملیجک» خردسال، در آغوش رجال، بی اختیار ادرار کرده بود! لباس شان را آلوده بود و آنان را یارای آن نبود که گرهی در ابروان خود اندازند، یا به اعتراض کلامی بر زبان برانند.

در چنین مواردی، رجال کار آزموده و دنیا دیده تبسمی بر لب می آوردند و می گفتند:

- چیز مهمی نیست... ادرار بچه، آدم را ناپاک نمی کند و

موجب بی‌نمازی نمی‌شود.

به کرات در دربار «ناصرالدین‌شاه» چنین اتفاقی افتاده بود. هر گاه که «ملیجک» رجال را به دریافت ادرارش مفتخر! می‌ساخت، «ناصرالدین‌شاه» از حاضران می‌پرسید:

- راستی ادرار بچه تا چه زمانی نجس نیست؟

و درباریان، اظهار لحیه می‌کردند و معلومات‌شان را روی دایره می‌ریختند. یکی می‌گفت:

- تا وقتی که بچه شیر می‌خورد.

و دیگری اظهار نظر می‌کرد که:

- تا سه چهار سالگی، یعنی تا هنگامی که استخوان بندی

کودک، هنوز محکم نشده است!

بعضی از رجال را عقیده بر این بود:

- ادرار بچه، تا دو سالگی پاک است، البته به غیر از «ملیجک»!

وقتی که «ناصرالدین‌شاه» علت را می‌پرسید، پاسخ می‌دادند:

- آخر «ملیجک» تافته جدا بافته است، او در قلب شاه جای

دارد، از این رو تا چهل سالگی، ادرارش پاک است!

چنین اظهار نظرهایی شاه را خوش می‌آمد، او چنین تملق‌های

به اغراق‌گرایده‌یی را صمیمانه می‌پسندید، در چنین مواقعی، چشمان شاه «قاجار» سرشار از تحسین می‌شد و قدردانی.

اینها را برای آن نوشتیم تا «وسعت عمل» عزیز در دانه شاه

«قاجار» را بنمایانیم، «ملیجک» می‌دید، هر کاری که می‌کند مورد

تشویق قرار می‌گیرد، اگر ظرفی بشکند، به رویش لبخند می‌زنند و می‌گویند: «فدای سرت! که ظرف را شکستی»، اگر بدترین دشنام‌ها را بر زبان بیاورد، باز به رویش می‌خندند و کمترین ملامتی در حق او روا نمی‌دارند، به همین جهت، او روز به روز شرورتر می‌شود شیطان‌تر.

واقعاً مسخره است که در مهم‌ترین جلسات، کودکی حضوری مؤثر یابد، سرنوشت بحث‌ها را تعیین کند، هر گاه بخواهد، به میان حرف حاضران بدود و با شیطنت‌هایش، باعث منحرف شدن بحثها از مسیر اصلی‌شان گردد. بله، چنین مسأله‌یی واقعاً مسخره است، ولی دربار «ناصرالدین‌شاه» همه روزه شاهد آن بود.

پاره‌یی اوقات، شاه «قاجار» مهمانان خارجی را به حضور می‌پذیرفت و سیاستمداران اروپایی را به بارگاهش راه می‌داد. سفیران نزد او می‌آمدند؛ با نامه‌یی و پیامی. آنان انتظار داشتند که با شاهی روبرو گردند که بر ملتی باستانی و زحمتکش، فرمان می‌راند؛ انتظار داشتند با او به مشورت پردازند، نظرهای‌شان را بگویند و نظرهای «ناصرالدین‌شاه» را بشنوند، آنان تصور می‌کردند شاه «قاجار» باید - تا اندازه‌یی - از اوضاع و احوال دنیا آگاه باشد، علاوه بر این، چنان رفتار کنند که از سیاستمداری مجرب شایسته است، اما هنگامی که متوجه می‌شدند در دربار «ناصرالدین‌شاه» چه می‌گذرد، پی می‌بردند همه مطالبی را که مطبوعات کشورهای گونه‌گون انعکاس داده‌اند، بر خوردار از رگه‌های

طنز آلود نیست؛ بلکه صد مرتبه بیش از آنچه که منعکس شده‌اند. واقعیت دارند.

نوشته‌اند که گناه در گرما گرم بحث‌های سیاسی. «ملیجک» به هوس بازی با شاه می‌افتاد. در گوشه‌ی پنهان می‌شد و با لحنی کودکانه و خطابی بچگانه «ناصرالدین شاه» را صدا می‌کرد. تا شاه به جستجوی او پردازد!

یکی از این صحنه‌ها را بازسازی می‌کنیم:

در نظرتان مجسم کنید. رجال عصر ناصری، شاه «قاجار» را دوره کرده‌اند. چندتن از سیاستمداران فرنگ نیز در جلسه هستند. صحبت از مسایل مختلف سیاسی، اقتصادی و اجتماعی است. بحث گرم شده است، هر کس مطلبی عنوان می‌کند، حرف‌های شان، هیچ‌گونه ارتباطی با هم ندارد، درست مثل ماست و دروازه که به هیچ‌وجه با همدیگر پیوند نمی‌پذیرند، با این همه حاضران احساساتی شده‌اند و به اصرار سر حرف‌شان پا می‌فشارند و می‌کوشند هر طور شده، درستی عقیده و صحت گفته‌شان را به کرسی بنشانند.

مجلس يك پارچه شور است. هر لحظه پیش از لحظه پیش بر گرمای بحث افزوده می‌شود که ناگاه گوشه‌ی از پرده کنار می‌رود، سری به اندازه سربیک بچه‌گربه، به درون می‌آید و می‌گوید:

— شاه شاه، نی نی، قوقو!

و «ناصرالدین شاه» برای آن که رشته بحث، بی‌جهت قطع

۱- «ملیجک» در زمان کودکیش، شاه «قاجار» را چنین خطاب می‌کرد.

نشود: «ملیجک» را به سکوت می‌خواند:

— ساکت باش عزیز؛ مگر نمی‌بینی که جلسه جدی است؟ ولی کودک نوپا، بی‌توجه به دعوت شاه به خاموشی. بار دیگر می‌گوید:

— شاه شاه، نی نی، قوقو!

فکر می‌کنید در چنین مواقعی، در دربار شاه «قاجار» چه واکنش‌هایی ظهور می‌کرده است؟ شاه به شیرین گفتاری «ملیجک» می‌خندیده است و درباریان هم می‌خندیده‌اند، ظاهر آبرای همراهی با «ناصرالدین شاه»، ولی در واقع به بلاهت خودشان! که چرا بی‌جهت احساسات به خرج داده‌اند، گلوی خود را درانده‌اند و حرف‌هایی بر زبان رانده‌اند که اصلاً مورد توجه شاه نیست!



رجال عصر ناصری ، از حیوانات نفرت داشتند ، هر چند که خود آنان نیز - به غیر از چند تن انگشت شمار - به انسانیت بدهکار بودند .

همگی را سعی بر این بود که کاری کنند تا چشم «ناصرالدین شاه» به حیوانی نیافتد ! چرا که می ترسیدند آن حیوان ، نظر شاه را بر بایند ، محبتش را جلب کند و راهی دربار گردد!

ترس شان ، چندان هم بی اساس نبود ، مگر نه گربه بی نزدشاه «قاجار» عزیز شد و لقب «ببری خان» گرفت و ده ها خدمتکار و پرستار مسئول نگهداریش شدند و چون زنان به جان آمده از حسادت ، گربه را کشتند ، همبازی گربه - یعنی همین « ملیجک » - محبوب شاه شد؟

به غیر از ببری خان ، حیوانات دیگری هم بودند که دل از شاه

ربودند و رسماً خود را وارد زندگی شاهانه‌اش ساختند. به طوری که در تواریخ آمده است، «ناصرالدین شاه» در حوالی «قصر فیروزه» باغ وحشی هم داشت و در این باغ وحش از حیواناتی پذیرایی می‌شد که شدیداً مورد علاقه شاه «قاجار» بودند، حتی نوشته‌اند ناصرالدین شاه «از تمامی امکانات موجود، بهره‌برداری کرده بود تا همواره در جریان زندگی حیوانات مورد علاقه‌اش باشد. عده‌ی مأموریت داشتند که هر طور شده، به شاه خبر بدهند که مثلاً شیر طرف توجه او، اشتهايش به غذا خوب است یا خالی در آن وارد آمده است!» ناصرالدین شاه را با انسان‌ها، کاری نبود، اگر انسانی چون «امیر کبیر» در زندگیش پیدا می‌شد، ابتدا به او اکرام می‌کرد طرف توجه قرارش می‌داد و بعد به دست درخیم می‌سپردش. در تاریخ ایران - معمولاً - رجالی که بیش از شاه، مورد توجه همگان قرار گرفته‌اند، سرنوشت مشترکی باهم داشته‌اند، یا آشکارا کشته شده‌اند یا مخفیانه و توطئه‌گرانه؛ اما در هر دو مورد، صادرکننده حکم قتل، کسی به غیر از شاه نبوده است.

از «ناصرالدین شاه» می‌گفتیم و علاقه‌اش به حیوانات و بی‌التماتیش به انسان‌ها. در کتاب‌های تاریخی آمده است که شاه «قاجار» یکی دوبار، عده‌ی را مأمور کرد تا در مورد مردم تحقیق کنند و برایش گزارش‌های توجه برانگیز بیاورند، هنگامی که مأمورین برایش خبر آوردند که فی‌المثل فلان چیز گران است و بهمان چیز نایاب و یا مردم چنان که باید آسوده نیستند، و خبرهای دیگر از این دست،

شاه «قاجار» از کوره در رفت و مأمورین را به باد مؤاخذه گرفت:

- احمق‌ها، این چه گزارش‌هایی است که برای من آورده‌بید؟! من خبرهای شادی بخش می‌خواهم. می‌خواهم بدانم فلان وزیر به کجاها می‌رود، با چه کسانی نشست و برخاست می‌کند. تن به چه کثافتکاری‌هایی می‌دهد. و گرنه این گونه خبرها که به درد من نمی‌خورد!

به راستی چنین بوده است. شاه را با مردم کاری نبوده است. برایش اهمیتی نداشته است که مردم چگونه روزگار می‌گذرانند و از چه دشواری‌ها و کاستی‌هایی در رنجند. برای او تنها مسأله‌هایی که مطرح بوده است، آسایش خودش بوده و «ملیجک» و حیوانات باغ وحش اختصاصی‌اش!

او برای آسایش خودش، بی‌حساب خرج می‌کرد و نیز برای آسایش «ملیجک» و حیواناتش. انگاری به غیر از این گونه کارها، هیچ وظیفه و مسئولیتی را برای خود قایل نبود.

یک بار، پس از آن که «ملیجک» از بستر نقاهت برخاست، توله سگی را که متعلق به یکی از ایل‌نشینان بود، دید و پسندید. شاه برای شادمان ساختن او، توله را خرید، طبیعی است سگی که پارتیش «ملیجک» باشد، می‌تواند به هر جا که دلش خواست برود، از این رو، علاوه بر «ملیجک» وجست و خیزهایش در دربار، سگ هم

شیطنت‌ها و بازیگوشی‌هایش را به محافل سیاسی به ارمغان برد! و رجال عصر ناصری، با مشکلی جدید رویارو شدند، مشکل صمیمی شدن با سنگ «ملیجک»!

مردم چنین جریان‌اتی را، دورادور، می‌دیدند یا جسته و گریخته شرح‌شان را می‌شنیدند؛ به همین جهت مضمون‌هایی درباره شاه و پیرامونیانش می‌ساختند، مثلاً عده‌یی، شوخ‌طبعانه، باغ‌وحش اختصاصی «ناصرالدین شاه» را «دربار دوم» می‌نامیدند، یا گاهی با همسایگان و آشنایان‌شان، شوخی‌هایی می‌کردند که به نحوی با دربار شاه «قاجار» ارتباط می‌یافت. یکی از این شوخی‌ها را در اینجا می‌آوریم:

معروف است، یکی از ساکنان تهران، الاغی داشت که گاه سوارش می‌شد و گاه میوه‌های فصل بارش می‌کرد و در کوی و برزن و محله‌های مختلف راه می‌افتاد و با فروش میوه‌ها، زندگی را می‌گذراند. از آن‌جایی که این حیوان، به‌طور دریست در خدمت او بود، میوه‌فروش دوره‌گرد، تاجایی که می‌توانست به او رسیدگی می‌کرد، نمی‌گذاشت تشنگی بکشد و مزه گرسنگی را بچشد. همیشه بهترین میوه‌ها را برای الاغش دست‌چین می‌کرد و سخاوتمندانه به خوردش می‌داد، وقتی که آشنایان، دلسوزانه به او نصیحت می‌کردند:

- باباجان الاغ چه می‌فهمد که میوه یعنی چه! به جای میوه منی یک قران به او جویده که خرواری یک قران است. چرا آتش به

مالت می‌زنی؟

میوه فروش در جواب می‌گفت:

- شما امروز را می‌بینید و من فردا را ... کسی چه می‌داند، شاید در آینده الاغ من، سر از دربار درآورد، آن وقت مسلماً خدمات و زحماتم بی‌پاداش نخواهد ماند!

چنین بوده است و اکنون مردم مضمون‌ساز و لطیفه پرداز ایران هنگام رویارویی با استبداد شاهان. این مردم شریف هر گاه که نمی‌توانستند به‌مقابله پردازند، خشم خود را فراموش نمی‌کردند ناراحتی‌شان را از یاد نمی‌بردند، بلکه با پوشاندن لباس «طنز» همیشه زنده نگاه‌شان می‌داشتند تا در موقعیتی مناسب، ابرازشان دارند. شاه «قاجار» تصور می‌کرد، از آنچه که او می‌کند، و از آنچه که اطرافیان‌ش مرتکب می‌شوند، مردم ناآگاه و بی‌خبرند، غافل از این که مردم، سرازته و توی همه قضایا و مسایل در می‌آوردند و حتی عامی‌ترین‌شان نیز قادر بودند که مسایل مملکتی را به بهترین وجهی تفسیر کنند، بی‌المثل حرف‌های میوه فروش دوره‌گردی - که شرحش در بالا آمد، یکی از این تفسیرها است که کاملاً با واقعیت پهلو می‌زند.

در دربار «ناصرالدین شاه» هر چه می‌گذشت، بیگانه با عقل بود و گریزان از اندیشه. شاه به کارهای نابخردانه دست می‌زد، دیگران این کارها را می‌ستودند و خود داوطلبانه باشاه در چنین کارهایی سهیم می‌شدند.

ماجراهای چنین درباری، به ظاهر خنده‌انگیزند: اما در واقع دردآورند و مصیبت‌بار: چه مصیبتی بالاتر از این که، عده‌بی‌زمان امور مملکتی را به دست گیرند. در انجام بسیاری کارها مجاز باشند بسیاری تصمیم‌های خطرناک‌کنند، بی‌آن که ذره‌بی‌مسئولیت، وجدان، همنوع‌دوستی، در وجودشان باشد.

بگذریم. سخن از «ملیجک» بود و سگش. ای کاش، شیرین کاری‌های «ملیجک» به آوردن سگ به دربار و شرکت دادنش در محافل سیاسی، محدود می‌شد، اما چنین نبود، «ملیجک» شاهکارها و ماجراهای بسیاری در آستین داشت، که هر چند گاه به چند گاه، یکی را رومی کرد.

از جمله، هنوز سه سالش نشده بود که او، روزی به همراه یکی از غلامبچه‌ها به دربار آمد، نه‌باپای پیاده و حالت عادی، بلکه سواره، او به غلامبچه افساری بسته بود. چند جلد کتاب روی شانه‌هایش گذاشته بود و خود سوارش شده بود!

«ناصرالدین شاه» هم استعداد عجیبی داشت برای تماشای چنین صحنه‌هایی و حظ بردن از کارهای «ملیجک»، طبیعی است حضور عزیزدردانه شاه، در آن جمع، حال و هوای مجلس را دگرگون ساخت، شاه خندید، دیگران نیز به تبعیت از او، خنده‌شان را سر دادند، بحث‌ها فراموش شد، همه خندیدند، اما فقط در چشمان یکی دوتن از درباریان، می‌شد این نکته را خواند:

- همین یکی کم بود که «ملیجک» انسان سواری کند!

در واقع «ملیجک» برای سوارگرده رجال عصر ناصری شدن، از همان کودکی داشت تمرین می‌کرد!

نوشته‌اند «ناصرالدین شاه» هیچگاه به خود سخت نمی‌گرفت
 اگر اندوهی به سراغش می‌آمد یا مسأله‌ی دشوار، افکارش را مشغول
 می‌داشت، برای تاراندن غم‌ها از دلش و از بین بردن افکار کسالت
 بار و ملالت آر، دست به دامان موسیقی و نمایش می‌شد. ده‌ها زن
 رقصنده، به حضورش می‌آمدند و نیز ده‌ها نوازنده و آوازخوان،
 این عده هرچه هنر در چنته داشتند عرضه می‌کردند، زبان‌سازها را
 به بهترین وجهی گویا می‌ساختند و زنان را به پایکوبی و دست‌افشانی
 وا می‌داشتند؛ اگر با این کارها، اندوه‌شاه زایل می‌شد که هیچ،
 در غیر این صورت، دلقک‌ها هم به یاری «عمله‌جات طرب» می‌آمدند
 در رقص و آواز خواندن، با آنان مشارکت می‌کردند و دست به همه
 گونه مسخرگی می‌زدند تا تبسمی بر لبان شاه آید و غم در دلش
 دیری نیاید.

در روزهای عادی، شاه از موسیقی و نمایش، تنها برای سرگرمی خود و ساکنان حرم استفاده می‌برد: ولی در هنگامی که اسیر چنگال ناراحتی و گرفتاری بود. واقعاً به این دو پناه می‌آورد و آن قدر از موسیقی بهره‌می‌گرفت تا خستگی برو جودش خیمه‌بزند تاب و توان را از دست‌ها و پاهایش بگیرد و او را به مرحله‌ی برساند که نتواند در برابر خواب کمترین مقاومتی به خرج دهد: چشمانش بی‌درنگ تسلیم خواب شود و او از لحظه‌های پرتهاپ، جدایی‌پذیرد البته موقتاً.

«ناصرالدین شاه» فی الواقع به موسیقی معتاد بود و او به تدریج زنان حرم را نیز به ساز و آواز اعتیاد داده بود، از این رو مطربان در دستگاه او، ارجی داشتند و قریب، درباریان نیز در چنین زمینه‌هایی بیکار نمی‌نشستند و هر چند گاه، افرادی را به حضور شاه معرفی می‌کردند که در بزم آرایسی، حرف‌های بسیار برای گفتن داشتند.

ناگفته پیدا است تا زمانی که موسیقی و نمایش به عنوان هنر مطرح باشند، جایی به عنوان انتقاد و ایراد به جای نمی‌گذارند، اما کسانی که وظیفه نغمه‌پردازی و روحیه‌سازی برای شاه «قاجار» به عهده داشتند، دقیقاً کسانی بودند که به اصطلاح «عمله جات طرب» آن روزگار و «مطرب» دوره‌های بعد، مصداقی تردید ناپذیر می‌دادند. دیگر از دل‌بستگی‌های به افراط‌گراییده و تفریحات وقفه‌ناپذیر شاه، شکار بود و به سر بردن در دامان طبیعت. او همیشه برنامه‌هایی

می‌چید تا رجال مملکتی، تنی چند از زنان حرم و عزیزانش، هر هفته. چند روزی به همراه او به شکار روند: مرغان صحرا را هدف قرار دهند و جانوران بیابان را به خون‌کشند.

«ناصرالدین شاه» در سفرنامه‌هایش، به کرات اشاره‌هایی داشته است به شاهکارهایی که در شکار از او سرزده است. او در سفرنامه‌هایش، خود را شکارچی ماهری می‌نماید و خودخواهانه، تردستی‌اش را می‌ستاید. دیگر رجالی که در دوره او بوده‌اند، به‌طور پراکنده در خاطرات‌شان، از ماجراهای شکار شاهانه یاد کرده‌اند. ولی چندان مهارت شاه «قاجار» را در شکار نستوده‌اند: مختصر شرحی داده‌اند از شکارگاه‌ها و خودشکارها.

کسانی که می‌خواستند کماکان مورد التفات و توجه شاه قرار داشته باشند، به این نتیجه رسیده بودند که باید به موسیقی و شکار علاقه نشان بدهند، هر چند که ته‌دل‌شان به این دو مورد رضانباشد. «ملیجک» در دامان شاهی پرورش یافته بود: با چنین ویژگی‌هایی.

از این رو، اگر او به موسیقی و شکار علاقمند شده باشد، چندان جای شگفتی نیست، او مقلد تمام عیار کارهای شاه بود، او می‌خواست هر کاری که شاه می‌کرد، انجام دهد: به همین جهت خواسته‌هایش را با شاه در میان می‌گذاشت. شاه «قاجار» هم بدون کمترین اندیشه و سنجشی، به خواسته‌های «ملیجک» جامه تحق می‌پوشاند.

«ملیجک» در نخستین سال‌های کودکی، صاحب درباری کوچک شد، ده‌ها نفر خدمتکار و پرستار موظف شدند تا برای اجرای

فرمان هایش باسر بدوند و جان افشانی کنند.

یکی از هوس های کودخانه «ملیجک» فرا گرفتن سازی بود؛ در نتیجه «ناصرالدین شاه» سازی برای او خرید، از آن هنگام، گه گاه «ملیجک» به محافل جدی پا می گشود، باصدای سازش اعصاب حاضران را می فرسود و بعد می رفت پی بازی هایی که فراخورسن و سالش بود.

پس از مدتی، نواختن يك ساز خشك و خالی او را راضی نمی کرد، به همین جهت از شاه «قاجار» خواست تا ارکستری برای او ترتیب دهد، «ناصرالدین شاه» هم عده یی از هم سن و سالان «ملیجک» را موظف ساخت تا هر روز سری به دربار کوچک عزیز دردانه اش بزنند و همراه «ملیجک» سازها را به فغان درآورند و نواهای گوش خراش و رعشه آور ایجاد کنند!

کار این ارکستر کوچک، یا به عبارت دیگر مطربان کوچولو، با همه ویژگی های منفیش، حاصلی ارزنده داشت؛ چرا که «درویش خان» یکی از نوابغ موسیقی سنتی ایران، در مطربخانه کوچک «ملیجک» با ساز آشنا شد و با موسیقی به الفت رسید. و این یکی از بازی های روزگار است که گاه هوس های کودخانه، نوابغی می پرورد و می شناساند.

مطربخانه کوچک «ملیجک» هر روز صبح زود کارش را آغاز می کرد، بچه ها گردهم می آمدند، مضرابی به سیم ها می زدند و نواهایی سازی کردند؛ در این ارکستر، حتی بی استعداد ترین افراد

توانستند از موسیقی توشه یی برگیرند به غیر از خود «ملیجک».

مادامی که «ملیجک» برای فرا گرفتن و تمرین سازها سماجت به خرج می داد، «ناصرالدین شاه» برنامه های وقفه ناپذیر شکار، برای خود و اطرافیانش ترتیب می داد. هر گاه که «ملیجک» با اعضای ارکسترش دورهم جمع می شدند و به صدور نواهای محیر العقول و گوش خراش می پرداختند. «ناصرالدین شاه» فی الفور راهی شکار می شد تا عزیز دردانه اش بتواند با خیال راحت به تمرین موسیقی بپردازد و اعصاب زنان و معتمدان حرم را بفرساید.

«ملیجک» وقتی که سر دنده فراگیری اصول نوازندگی می افتاد خستگی نمی شناخت؛ یا پنجه یی بر سازهای کشید، یا ضرب می گرفت و یا با تمامی وجود در برخی از ادوات بادی موسیقی می دمید. هنگام تمرین موسیقی «ملیجک» و دارو دسته اش، ساکنان حرم می کوشیدند تا جایی که امکان دارد از نزدیکی به مطربخانه کوچک او، اجتناب کنند، چرا که می دانستند هر قدر بیشتر دور باشند، بیشتر اعصاب شان در امان است.

زنان با همه دردسری که از شنیدن نواهای موزیک «ملیجک» می کشیدند. باز هم راضی بودند که چوپان زاده گروسی، همواره سازهای گونه گون را تجربه کند، حتی بعضی ها او را تشویق می کردند در حضور شاه از استعداد شگرف «ملیجک» در امر موسیقی ستایشها به عمل می آوردند؛ آنان می خواستند با تعریف های رندانه شان، هم محبت شاه را به خود متوجه سازند و هم موجب دوری او از «ملیجک»

گردند؛ آنان تصور می کردند هر قدر که شاه از «ملیجک» دور باشد بهتر است، زیرا دوری، بهترین و مؤثرترین عامل است برای خدشه پذیر ساختن دوستی‌ها و محبت‌ها. ولی حساب زنان حرم درست از کار درنیامد، دوری‌ها، بر شدت و حدت علاقه شاه به «ملیجک» افزود.

پس از مدتی خود «ملیجک» از موسیقی زده شد، از آن دل برید، در نتیجه عملاً موارد جدایی انگیز از بین رفتند و «ملیجک» از آن پس همواره با شاه بود. چه در دربار و چه هنگام شکار. چه در سفر و چه در حضر.

در بساطه علاقه «ملیجک» به موسیقی «اعتماد السلطنه» شرح جالبی نوشته است که با آوردن قسمتی از آن. ماجراهای مطربخانه کوچک «ملیجک» را به پایان می بریم:

«پنجشنبه ۲۵ رجب ۱۳۰۰ قمری - امشب تفصیلی گذشت که می نویسم: شاه يك ساعت از شب گذشته از اندرون بیرون آمدند. بمن فرمودند که روزنامه های تازه آورده اند بخوان. تفصیلی از ازپولتیک دول عرض شد که شنیدنی [بود] و خالی از اهمیت نبود. اول فرمودند که يك جعبه سازفرنگی که تازه ایتیاغ فرمودند آوردند کوك کردند. مدتی خلط مبحث شد و من ساکت شدم. بعد ملیجک پیدا شد با يك عدد دایره و دنبک و يك دستگاه سنتور [و] چهارپنج غلام بچه، مدتی ملیجک ثانی با غلام بچه‌ها ساز زدند و شاه محظوظ بودند که ملیجک از ساز خوش دارد. حکیم الممالک هم تملقات

می کرد و ماشاء الله می گفت. يك وقت ملتفت شدیم که در اتاق همایون چهل پنجاه نفر غلام بچه و فرارش خلوت چهارده پانزده ساله که سابق غلام بچه بودند به تماشای بازی ملیجک آمدند. اسن مجلس حکیم الممالک بود که عقلش از اطفال به مراتب طفل تراست و اعقل [و] اعلم من بودم که به قدر خری عقل ندارم و به قدر یابویی علم. سبحان الله چه دوره‌یی شده است! تعجب باید کرد!

زشت حسن است در ولایت شاه

گرگ بر تخت ویوسف اندر چاه^۱



ماجرا مضحك تر از آن است که بشود فکرش را کرد ، در دروزهایی که آذربایجان در خطر قرار داشت و هر آن بیم حمله روس ها به آن می رفت ، دروزهایی که زنان می خواستند به عنوان اعتراض به «ملیجک» و دارو دسته اش حرمخانه را ترك گویند ، در روزهایی که برای مردم ایران زمین ، مصیبت ازدرو دیوار می بارید و در روزهایی که ده ها مشکل پر اهمیت مملکتی وجود داشت ، درباریان به جای رسیدگی به این مشکلات ، «ملیجک» را در میانه مجلس گذاشته بودند و برای ختنه شدن یا ختنه نشدنش ، با همدیگر گفتگو می کردند ، همگی حالت سیاستمدارانی را به خود گرفته بودند که سرگرم حل مشکل معضلی هستند. اجازه بدهید این ماجرا را به تفصیل برایتان باز سازی کنیم :

ایران روز دهم ذی‌الحجه سال ۱۳۵۲ قمری را جشن گرفته بود به مناسبت عید قربان، و تهران بیش از دیگر شهرها، زیرا پایتخت بود و محل زندگی شاه و رجال درجه اول مملکتی.

از بامداد، شهر جنبش فراوانی به خود دیده بود، در هر گوشه و کنار شهر، صدای ساز بود و شادی. همگان به یکدیگر فرار سیدن عید را تبریک می‌گفتند. جشن عید قربان، همه ساله معمول بود، در چنین روزی به دستور شاه «قاجار» شهر را می‌آراستند، چراغانی می‌کردند و مردم مسلمان نیز، تا جایی که مقدورشان بود در چراغانی کردن و آراستن شهر، سهیم می‌شدند.

هر چند گاه به چند گاه توپی شلیک می‌شد، صدای شیورها و توپ‌ها، به اندازه‌ی شدید بود که آدم‌های ضعیف الاعصاب را می‌آزرد.

یکی از رویدادهای جالب این روز، حضور فیلان بود در برنامه‌های ویژه نمایشی، اما به حدی صدای شیورها و توپ‌ها زیاد و کرکننده بود که فیل‌ها دچار هراس شدند، رمیدند و برای مدتی نظم قسمتی از شهر را مختل ساختند.

تهرانی‌ها در روز عید، لباس تمیزی به تن می‌کردند، به‌خانه بزرگان خانواده‌شان می‌رفتند؛ برای گفتن شادباش و آرزوی تندرستی.

رجال هم، در چنین روزهایی، خود را می‌آراستند. بهترین لباس‌ها را می‌پوشیدند و راهی دربار می‌شدند تا در مراسم ویژه

سلام عید قربان شرکت جویند، در چنین مراسمی «ناصرالدین شاه» رجال را مورد التفات قرار می‌داد، اندکی از اوضاع و احوال مملکت می‌پرسید، اظهار نظرهایی می‌کرد و گاه خلعتی به درباریان مورد علاقه‌اش می‌داد.

رجال در حضور شاه، دست بر سینه می‌ایستادند؛ اظهار ادب می‌کردند، شرحی از فعالیت‌های‌شان را ابراز می‌داشتند و پس از انجام مراسم تهنیت و سلام، با اذن شاه، در حضور او می‌نشستند و بحثی به میان می‌کشیدند؛ هم شاه را با آن بحث سرگرم می‌داشتند و هم خود را.

در عید قربان سال ۱۳۰۲ نیز این برنامه‌ها برگزار شد، با این تفاوت که «ملیجک» پنج شش ساله نیز حضور داشت؛ بالباس رسمی و در کنار شاه.

درباریان با دیدن «ملیجک» پس از عرض ادب به شاه، روی به او آوردند؛ در آغوشش کشیدند، به عنوان بوسه، مرتباً لبان‌شان را بادکش وار به گونه‌های زرد رنگ او چسبانده و کوشیدند تا بوسه‌های‌شان صدا دار باشد، بدان امید که شاه این بوسه‌های صدا دار را به حساب صمیمیت و علاقه بی‌شائبه آنان به «ملیجک» بگذارد.

جالب و نظر گیر بود؛ حالت و رفتار درباریان نسبت به عزیز دردانه بد زبان دربار شاه «قاجار»؛ گویی همگی با هم مسابقه گذاشته بودند برای اظهار علاقه و ارادت به «ملیجک»!

مدتی از رجال با شربت و شیرینی پذیرایی شد. «ناصرالدین شاه» مطابق معمول هم معده خود را می انباشت و هم معده «ملیجک» را. رجال نیز از شاه پیروی می کردند، جملگی حالت قحطی زدگانی داشتند که با اشتهایی سیری ناپذیر به سفره های رنگین دست می یابند. پس از آن که رجال از خوردن و نوشیدن دست کشیدند، «ناصرالدین شاه» بی مقدمه خطاب به «ملیجک» گفت:

- عزیز... عزیز جان! شلواریت را دربیار!

از این حرف، تمامی حاضران دچار شگفتی شدند و شاید از خود پرسیدند: یعنی چه؟ مقصود شاه از گفتن چنین حرفی چیست؟! چکار می خواهد بکند؟ چه چیزی را می خواهد نشان مان بدهد؟! و ده ها سؤال دیگر از این دست برای آنان مطرح شد. اما نتوانستند به هیچ یک از پرسش ها، پاسخی درخور بدهند.

«ناصرالدین شاه» وقتی که تردید «ملیجک» و شگفتی رجال را دید، دوباره حرفش را تکرار کرد:

- چرا معطلی عزیز؟ زود باش شلواریت را دربیار.

«ملیجک» قدری این پا و آن پا کرد، بعد گفت:

- آخر خجالت می کشم!

شاه دست به دامان اصرار شد:

- خجالت معنا ندارد... بلند شو شلواریت را دربیار.

یکی از رجال، حرف شاه را پی گرفت:

- بلند شو بچه جان... فرمایش حضرت سلطان را گوش

کن... او که این قدر دوستت دارد، صحیح نیست که حرفش را گوش نکنی.

«ملیجک» با لحن کودکانه اش پرسید:

- هر چه که شاه بگوید تو گوش می کنی؟

- البته بچه جان... حضرت سلطان مالک جان و زندگی ما است.

«ملیجک» بعد از شنیدن این حرف، بد ذاتی به خرج داد و

گفت:

- حالا که این طور است، تو بلند شو و به جای من شلواریت

را دربیار!

درباری مورد بحث، از خجالت سرش را به زیر انداخت، عرق به پیشانی اش نشست و شاید هم با خود اندیشید که اگر واقعاً شاه چنین دستوری بدهد او چه کند که هم آبرویش نرود و هم محترمانه شاه را به پس گرفتن فرمانش وادارد.

برای مدتی، نظم جلسه به هم خورد، شیفتت و حاضر جوابی «ملیجک» همه را به خنده انداخته بود. مدتی به شوخی و خنده گذشت تا این که شاه بار دیگر خواسته اش را با «ملیجک» در میان گذاشت. جان کلام، پس از مدتی از «ناصرالدین شاه» اصرار و از «ملیجک» انکار، طفل پنج شش ساله، راضی شد به حرف شاه گوش دهد و شلواریش را از پای درآورد.

هنگامی که اسافل «ملیجک» کاملاً برهنه شد، شاه او را به

میانه مجلس برد و کنار خود نشاند و گفت :

- می دانید حالا دیگر «ملیجک» حدوداً شش سال دارد و باید ختنه شود.

حاضران گفته اش را تأیید کردند. شاه دنباله حرفش را گرفت :

- اگر تا حالا او را ختنه نکرده ایم به این خاطر بوده است که «ملیجک» جسماً ضعیف است. از این رو می ترسیدیم که ختنه به تندرستی اش لطمه بزند.

ساز درباریان حرف شاه را تأیید کردند و شمه یی پیرامون مضار ختنه در مورد افراد ضعیف الجثه بیان داشتند؛ بار دیگر شاه به حرف درآمد :

- حالا که فهم ترین مردم این مملکت، اینجا جمع شده اند، دلم می خواهد نظرهای شان را در این باره ابراز کنند و به من بگویند که آیا «عزیز» باید ختنه شود یا نه؟

وظیفه حاضران در آن مجلس معلوم شده بود و نیز موضوع بحث آنان. هر يك از رجال، از جایش برمی خاست. پیش می آمد، «موضوع بحث» را با دیده ستایش می نگریست! بررسی می کرد! زبان به تحسین می گشود و نظری می داد! در این میانه «حکیم الممالک» سنگ تمام گذاشت، بیش از دیگران خود را جدی و متفکر نمایاند، قضیه را خوب سبک و سنگین کرد و پس از مدتی اندیشیدن و همه جوانب را سنجیدن نظرش را داد!

«ناصرالدین شاه» در حالی که تبسم رضایتی بر لب داشت، به کارهای رجال می نگریست و با حوصله، حرف های شان را می شنید، او از این که رجال تهی مغز را «سرکار» گذاشته بود، لذت می برد؛ بی تردید او بهتر از سایرین می دانست رجالی که چنین دلسوزانه، درباره ختنه «ملیجک» سخن می رانند، ته دل شان، به این کار رضی نیستند و ای بسا، ده ها دشنام نیز در دل شان، نثار او و عزیز کرده اش می کنند، با این وجود او از حقارت رجال لذت می برد و از این که آنان را به باد تمسخر گرفته بود، حظ می کرد!

نظرات رجال جالب بود، یکی می گفت : با آن که «ملیجک» جسماً ضعیف است، باید ختنه شود، زیرا ختنه دارای خواص طبی و صحتی بسیار است، دیگری پیشنهاد می کرد که بهتر است ختنه عزیز دردانه شاه را برای هفت هشت سالی به تعویق بیاندازند، آن قدر صبر کنند تا «ملیجک» به سنین بلوغ برسد، قوی شود، آن گاه طی مراسمی او را ختنه کنند.

هر يك از نظر دهندگان در عقیده شان، ظاهراً ثبات به خرج می دادند، هیچ کدام نمی خواستند در این جلسه مشورت و نظرخواهی، تسلیم عقاید طرف مقابل شوند، به همین جهت بحث ها بالا گرفت و جلسه شور و گرمایی پیدا کرد. کم مانده بود که کار بالا بگیرد و رجال به جان هم بیافتند و گریبان یکدیگر را بدرند و احیاناً دوستی ها و آشنایی ها را فراموش کنند و با مشت و لگد حال همدیگر را جا بیاورند. اما کار به این جا نکشید، یکی از رجال، بار دیگر به «ملیجک»

نزدیک شد، بررسی اش را تکرار کرد و گفت :

« آنچه که من می بینم : اصلاً نیازی به ختنه ندارد! .. بی جهت بحث و جدل نکنید و اصرار نداشته باشید اندام این طفل عزیز! به تیغ تیز سپرده شود.

تملق از این بالاتر نمی شد، شاه نظر اخیر را پسندید و تصمیم گرفت «ملیجك» هیچ گاه ختنه نشود!

هنگامی که جلسه به اتمام رسید و حاضران ناچار دربار را ترك گفتند، راضی بودند از این که بالاخره کاری انجام داده اند و مسأله یی را در دربار پی گرفته اند که نیمه کاره باقی نمانده است!

۶

«ناصرالدین شاه . دل و دماغ درست و حسابی نداشت . خلقش اصلاً به جا نبود . روز پیش هنگام سرکشی به خیابان ها ، دیده بود که همه جا را کثافت برداشته است . و تهران هیچ شباهتی به تهران زیبا و پاکیزه چندسال پیش ندارد . از همان وقت دلش گرفته بود . اما امروز مورد دیگری پیش آمد که بر خشمش افزود : موقعی که شاه می خواست راهی عشرت آباد شود ، بیش از هزار زن ، راه را بر او گرفته بودند که نان گیرمان نمی آید . روز گارمان به سختی می گذرد و سفره مان با گرسنگی تزیین می شود .

شاه با دیدن این صحنه . صبر و قرار از اختیارش به درشد ، از این رو نایب السلطنه را احضار کرد و دق دلش را سر او در آورد که : این چه وضعی است ! بگوشوهران این زنان را دستگیر کنند تا دیگر بار دست به چنین شورش هایی نزنند ..

هر که در آن لحظات شاه را می دید، متوجه عصبانیت فزون از اندازه اش می شد، درباریان برای آن که دچار خشم شاه «قاجار» نشوند، می کوشیدند نهایت نزاکت و ادب را به خرج دهند تا مبادا کلامی بر زبان بیاورند یا مرتکب حرکتی شوند که خشم شاه را موجب گردد.

شاه پس از مدتی اندیشیدن دستور داد:

- بروید «اعتماد السلطنه» را بیاورید... او باید مسئولیت احتساب شهر را بدست گیرد تا هم تهران پاکیزه گردد و هم زن‌ها، دیگر سر راهم را نگیرند.

چندتن از درباریان، به تاخت به راه افتادند؛ ظاهراً برای احضار «اعتماد السلطنه» اما در واقع برای دور شدن از دیدگاه شاه؛ چرا که به تجربه دریافته بودند در چنین مواقعی دور بودن از شاه «قاجار» بیشتر مقرون عافیت است.

«ناصرالدین شاه» ساکت بود و متفکر. دیگران نیز به هم چنین، هیچ صدایی از هیچ جنبنده‌یی بر نمی خاست. سکوت داشت به درازا می انجامید؛ سکوتی آزار دهنده و خسته کننده. سرانجام درباریانی که بیش از دیگران، نزد شاه ارج و قربی داشتند، شهادت به خرج دادند. سکوت را شکستند و ضمن تأیید فرمایش‌های شاه جهت

پاکیزه کردن معابر، از شکار سخن راندند. و بدین ترتیب شاه را به سخن گفتن راغب ساختند.

با به میان کشیده شدن موضوع شکار، به تدریج اخم از پیشانی و غم از دل شاه «قاجار» گریخت و تبسمی که ساعت‌ها با لبانش قهر کرده بود، باز گشت.

صحبت از شکار دامنه یافت، به شکارچیان ماهر کشید و صدالبته درباریان متفق القول شدند که هیچ کس به اندازه «ناصرالدین شاه» در شکار مهارت ندارد، جسارت ندارد و قویدل نیست! یکی شکارهای شاه را برمی شمرد و دیگری خاطره‌هایش را بازمی گفت، یکی معتقد بود که شاه می تواند با يك گلوله، در آن واحد سه چهار پرنده را در هوا شکار کند و دیگری را عقیده بر این بود که شاه را، حتی یارای این هست که با دست خالی به شکار درندگان رود!

همه می دانستند که دارند دروغ می گویند، آنان به کرات در شکار گاه‌ها دیده بودند که دیگران همزمان با شاه، شکار را هدف قرار می دهند. تیر شاه خطامی رود. تیر دیگران بر بدن شکار می نشیند، ولی آنان برای خود شیرینی، به به و احسنت سر می دهند و پرنده یا حیوان شکار شده را به حساب شاه می گذارند!

«ناصرالدین شاه» هم با این دروغپردازی‌ها آشنا بود، مع الوصف اجازه می داد تا درباریان در چاپلوسی‌های سرپا کذب‌شان، سنگ تمام بگذارند.

مدتی پیش شکار پلنگ را به نام «ناصرالدین شاه» تمام کرده بودند. پلنگ را آورده بودند به قصر شاهی تا زنان و خواجه‌های حرم ببینند و شهامت و شجاعت سرورشان را از صمیم قلب بستایند، در آن روز درباریان چه‌هاکه نکردند و چه تملق‌ها و مجیزه‌هاکه نگفتند! همگی برای شاه آرزوی عمری پایدار کردند که سایه‌چنبره‌ی خطر بزرگی را از سرشان کوتاه کرده است. برخی از زنان حرم، تعنه‌هایی برای شوهر دلاورشان فرستادند. و بالاخره هر کس کاری کرد تا به نوعی در ابراز چاپلوسی از دیگران عقب نماند. پس از شکار پلنگ، دوسه هفته‌یسی همه بحث‌ها و گفته‌گوها منحصر شده بود به ماجراهای شکار و مهارت و شهامت «ناصرالدین شاه».

با یادآوری این‌گونه خاطرات، رجال موفق شدند «ناصرالدین شاه» را سر ذوق بیاورند و سر حال. رفته رفته خودشاه هم به جمع تملق‌گویان پیوست و شروع کرد به ستایش از خود و هدف‌گیری درست و تیزبینی‌اش به وقت شکار! او خاطراتی را که پیرامون‌یانش فراموش کرده بودند به خاطرشان می‌آورد و به طور غیرمستقیم تشویق‌شان می‌کرد به بیشتر تملق‌گفتن؛ او نمی‌گذاشت کسی در ابراز چاپلوسی «کم» بیاورد!

بی‌درنگ مضمونی در اختیارش می‌گذاشت و خود برای لحظه‌ی ساکت می‌شد تا آن شخص مجال کافی برای ستایش به دست آورد. چانه‌ها گرم شده بود، خاطره‌ها بیان شد. انواع و اقسام لقب‌ها و صفت‌های مثبت به شاه «قاجار» دادند و دسته‌جمعی به این نتیجه رسیدند که این سلطان مقتدر را باید شیرشکار بنامند! چرا که اگر شاه‌اراده‌کند می‌تواند چنین کاری را انجام دهد! البته با هدف‌گیری دیگر شکارچیان!

در گریه‌ها و در چنین بحث‌هایی، «اعتمادالسلطنه» هم از راه رسید، موقتاً موضوع شکار نیمه‌کاره باقی ماند. شاه «اعتمادالسلطنه» را نزد خود فراخواند، به او دستورهای لازم را داد، تا آرامش تهران از هر حیث تضمین گردد؛ «اعتمادالسلطنه» ابتدا قدری محترمانه، بهانه‌آورد، ولی سرانجام همه دستورهای شاه را پذیرفت و قول داد که نهایت‌اهتمام را برای انجام دستورات به عمل آورد.

پس از صدور فرمان‌های شاهانه، بار دیگر مسأله شکار و شجاعت «ناصرالدین شاه» به میان کشیده شد، جلسه داشت با خیر و خوشی ادامه می‌یافت که ناگهان «ملیجک» از پشت پرده درآمد و با صدای بلند به شاه گفت:

- چخه!... - یا کلمه‌ی شبیه آن -

شاه شیرشکار، یکه خورد، ترسید، رنگش را باخت و حالش دگرگون شد و کار به مداوا و اقدامات احتیاطی کشید تا شاه‌پس نیافتد!

۷

«ملیجك» کودکی بود رنجور، اگر قدری هوا به هوا می شد سرمایه خورد، اگر قدری بیش از ظرفیتش، جست و خیز می کرد، بیمار می شد؛ اصلاً در برابر بیماری های گونه گون مقاوم نبود، هر مرضی که در تهران همه گیر می شد، پیش از مبتلا کردن دیگران، سراغی از «ملیجك» می گرفت.

... و کافی بود که عزیز دردانه شاه، بستری گردد، تاشاه «قاجار» از دل و دماغ بیافتد و تنگ حوصله شود. هر گاه که «ملیجك» و صله بستر بیماری می شد، رفتار شاه، آشکارا تغییر می کرد؛ حرکاتش تفاوت های عمده با زمانی می یافت که او سر حال بود و تردماغ. در چنین مواقعی، به راستی «ناصرالدین شاه» قابل تحمل نبود، در چنین مواقعی او شباهت تامی به کسانی می یافت که عقل خود را باخته اند و شدیداً به جنون گراییده اند.

بیشتر رجال و درباریانی که او ایل می‌خواستند با «ملیجک» از در رقابت در آیند، به تدریج دریافتند صلاح کارشان در این است که «ملیجک» از تندرستی کامل برخوردار باشد، زیرا تندرستی «ملیجک» به شاه روحیه می‌بخشید، او را شادمان می‌کرد، گره ابروانش را بازمی‌کرد و بر لبش تبسمی می‌نشانید. طبیعی است وقتی شاه را چنین روحیه‌یی باشد، پیرامونیانش نیز از محبت و لطف او بهره‌ی می‌برند.

با آن‌که درباریان، تأثیر «ملیجک» را بر شاه دریافته بودند، مع الوصف ته‌دلشان به محبوبیت بی‌حد و مرز او، نزد شاه «قاجار» حسد می‌بردند، از این‌رو صحبت‌هایی که ابراز می‌داشتند و نیز خوش‌کلامی‌ها و خوش‌خدمتی‌های‌شان، فقط جنبه‌ی ظاهری داشت، زبان‌شان هیچ‌گاه بادل‌شان یکی نبود، آنان هر کاری می‌کردند نمی‌توانستند خود را به کودک مسخره‌یی علاقمند سازند که دو وجب و چهار انگشت بلندی قدش بود و پنج شش من وزنش!

در هر حال، غالب درباریان می‌کوشیدند تا موردی برای بیماری «ملیجک» پیش نیاید تا شاه همواره خندان باشد و شادمان، و آنان کینه‌ها را در سینه‌های‌شان تلنبار می‌کردند تا در موقعیتی مقتضی ابرازش دارند و بازیگوشی‌ها، شیطنت‌ها، دشنام‌ها، تمسخرها و بدذاتی‌های «ملیجک» را شدیداً پامخ گویند و چنین مسأله‌یی امکان‌پذیر نبود، مگر پس از مرگ «ناصرالدین‌شاه».

رجال، همواره برای «ملیجک» برنامه ریزی غذایی می‌کردند

و پیشنهادهای بهداشتی ارائه می‌دادند. یکی خوردن گوشت مرغ و بوقلمون را پیشنهاد می‌کرد و دیگری مصرف میوه‌های تازه. یکی خوراک‌های اشتها آور را تجویز می‌کرد و دیگری غذاهای سبک و درعین حال مقوی. مخلص کلام هر کس چیزی می‌گفت و «ناصرالدین‌شاه» از میان این‌گونه پیشنهادها و تجویزها، بهترین‌ها را برمی‌گزید، با این وجود «ملیجک» به تندرستی کامل دست نمی‌یافت. «ناصرالدین‌شاه» برای آن‌که همه راه‌های ورود بیماری را به

بدن عزیز کرده‌اش مسدود کند، اصول بهداشتی را در گسترده‌ترین سطحی، در مورد او به اجرا می‌گذاشت، به همین جهت، در زمان دوره‌ی که خیلی‌ها در یک ظرف غذا می‌خوردند، برای «ملیجک» ظرف‌های زیبا و جداگانه ترتیب داده بود. «ملیجک» کاسه، بشقاب و آفتابه و لگن مخصوص خود داشت، با هیچ‌کس هم غذای نمی‌شد و از کاسه و بشقاب هیچ‌کس استفاده نمی‌کرد.

«ملیجک» هر جا که می‌رفت، خدمتکارانش به دنبال او بودند، این خدمتکاران وظیفه داشتند آفتابه و لگن و سایر ظروف مورد احتیاج او را با خود حمل کنند. تا هر گاه ارباب‌شان را نیازی به ظروف مذکور افتاد، فی الفور ارائه کنند. «ملیجک» و خدمتکارانش به هر مهمانی که می‌رفتند، خود را از حیث ظرف‌های مختلف، مجهز می‌کردند تا عزیز در دانه شاه اجبار نیابد به این‌که از ظروف دیگران استفاده کند، حتی در مهمانی‌هایی که شاه به مناسبت‌هایی می‌داد، «ملیجک» با همین تجهیزات حضور می‌یافت.

در باره یکی از ملاقات‌های شاه «قاجار» و «ملیجک» نوشته‌اند که: عزیز کرده شاه، به دیدار شاه آمد، درحالی که خانه شاگردها و خواجه‌ها، او را همراهی می‌کردند. این عده آفتابه و لگن و ظروف آبخوری «ملیجک» را با خود آورده بودند.

پس از آن که روپوسی‌ها شد و دیدارها تازه گشت، شاه با «ملیجک» به صحبت پرداخت، تنی چند از رجال نیز حضورداشتند، ساعتی از هر دری سخن راندند، دهان‌ها گرم شد و رفته رفته صحبت‌ها گل انداخت. هنگامی که شاه با حاضران صحبت می‌داشت، «ملیجک» به خود می‌پیچید، شاه که بر حسب عادت، هر چند گاه نگاهی به او می‌انداخت، متوجه ناراحتی او شد و پرسید:

- خسته شده‌ی عزیز؟ .. چرا به خودت می‌پیچی؟

«ملیجک» پاسخ داد:

- خسته نیستم، اما اگر شاه اجازه بدهد، من برای چند دقیقه بی

بیرون بروم.

«ناصرالدین شاه» مجدداً سؤال کرد:

- بیرون بروی که چه بشود؟ .. بگو ناراحتیت چیست؟

«ملیجک» حسابی بی‌طاقت و کلافه شده بود، با زحمت از جایش برخاست، سردرگوش شاه برد و چیزی گفت: «ناصرالدین-شاه» به خنده افتاد و قهقهه را سرداد و گفت:

- به خاطر همین مسأله کوچک می‌خواستی ما را ترك کنی؟ ..

نه جانم، لزومی ندارد از اینجا بروی بیرون، خودم ترتیب کار را

خواهم داد.

به دنبال این حرف، «ناصرالدین شاه» دستور داد گلدان نقره‌اش را بیاورند، گلدانی که هر شب بالای رختخوابش می‌گذاشتند تا او به خاطر ادرار اضطراب‌ریش، ناچار به خروج از خوابگاه نگردد. وقتی که گلدان نقره را آوردند، «ناصرالدین شاه» با دست خود گلدان را گرفت و به «ملیجک» کمک کرد تا گلدان نقره شاهانه را مفتخر سازد!

چشمان حاضران، از تعجب داشت از کاسه درمی‌آمد، در آن شب حاضران پی بردند که «ملیجک» رقابت ناپذیر است، زیرا کسی که «زمام امور!»ش را به دست شاه دهد و در گلدان نقره‌اش ادرار کند، بسی نیرومندتر از آن است، که بشود حتی خیال رقابت با او را در سرپروراند، چه رسد به انجامش.

* * *



«مليجك» داشت دوران کودكيش را پشت سر مي گذاشت، جواني در راه بود و او مي بايست، به تدريج حرکات بچگانه اش را ترك گويد، اما هر روزي که مي گذشت، به جاي آن که سر عقل آيد، بيشرت شرايت به خرج مي داد، و بيشر اطرافيان و آشنايان را مي آزرد. يکي دو سال پيش، شاه او را به مقام سرلشکري ارتقاء داده بود و همه را واداشته بود تا از آن پس او را «عزيز السلطان» بخوانند؛ لقبی همطراز بالقب «امين السلطان».

همين گونه محبت کردن ها و التفات نشان دادن ها بود که «مليجك» را مغرور ساخت، او به غير از «ناصرالدين شاه» هيچ نيروئي را برتر از خود نمي يافت، همه جا با شاه بود، کنار سفيران ممالک بزرگ مي نشست، بالباس رسمي در محافل و مجالسي پراهميت حضور مي يافت، و با حضورش در همه اين گونه جلسه ها، بحث ها را

از مسیر جدی‌شان خارج می‌ساخت، فضای مجلس‌ها را به تمسخر می‌آلود، سیاستمداران فرنگ در مانده بودند که این کودک مضحك کیست که لباس رسمی می‌پوشد، سرلشکر است! شمشیر مرصع دارد، بلاهت در چهره‌اش جا خوش کرده است، با این وجود، همراه شاه ایران به همه جا پا می‌گشاید، در هر کاری دخالت می‌کند و بر شاه نفوذی بی‌اندازه دارد!

«ناصرالدین‌شاه» به خاطر علاقه‌اش به «ملیجک» خود را مضحکه دنیا کرده بود. گاه حرف‌ها و برداشت‌های دیگران را در باره خودش و «عزیز السلطان» می‌شنید، اما کمترین توجه و اعتنایی به آن‌ها نمی‌کرد و نمی‌کوشید تجدید نظری در رفتار غیر طبیعی و دیوانه وارش به عمل آورد.

پیرامونیان شاه، يك بار مکالمه شگفت‌انگیزی که میان شاه و «ملیجک» انجام شد، شنیده بودند، مکالمه‌یی که لرزه بر اندام‌شان انداخت و دل‌شان را از ترس آکنده ساخت. ماجرا بدین قرار است که يك روز «ملیجک» به شاه شکایت برد:

- شاه بابا، چرا رجال به پسرهای کثافتت! تعظیم می‌کنند، اما به من احترام کامل را نمی‌گذارند؟
و شاه در جواب گفته بود:

- عزیزجان، هر کس که به تو تعظیم نکرد، با شمشیر شکمش را پاره کن!

این گفته، ابعادی بس گسترده داشت، زیرا شاه «قاجار» رسماً

آدمکشی را برای «ملیجک» مجاز دانسته بود.

این گونه رفتارها، سبب می‌شد تا «ملیجک» قدرتمندانه به همه کارها دست بیاندازد، تاجایی که «کنت» رئیس نظمی آن زمان، به شاه گله کند:

- از دست «ملیجک» و پدرش ذله شده‌ام. دیگر نمی‌توانم در تهران، نظم را برقرار کنم. چرا که هر دزدی می‌گیریم فوراً واسطه‌یی می‌تراشد. دست به دامان اطرافیان «ملیجک» می‌شود و آنان به «ملیجک» پیشنهاد می‌کنند تا بخشش را از شاه بگیرد. او هم چنین می‌کند. در نتیجه هر دزدی قبل از آن که مرتکب سرقت شود، زمینه را برای آزاد شدن خویش فراهم می‌سازد.

این‌ها، تأثیر نامطلوب به قدرت رسیدن بیجای افراد ابله است. «ناصرالدین‌شاه» یا بلاهت‌ها را متوجه نمی‌شد، یا نمی‌خواست متوجه شود؛ او ساعت‌ها از وقتش را تلف می‌کرد تا القابیی را به «ملیجک» بیاموزد و با آن که کودک شرور، موفق به آموختن نمی‌شد، شاه قاجار، در حاشیه مشق‌هایش ابراز رضایت می‌کرد و استعدادش را می‌ستود.

انگاری «ناصرالدین‌شاه» گرفتار بیماری «دیگران آزاری» بود، انگاری از تماشای قیافه‌های ماتم زده اطرافیان لذت می‌برد و چه وسیله‌یی بهتر از «ملیجک» برای آزردن رجال تنگ چشم و آزمندان زمان؟! کودکی که به رهگذران سنگ می‌زد، به زنان حرم‌خانه، برف را به عنوان دسته گل تقدیم می‌داشت و بالاتر از

همه درباریان را به باد رکیک‌ترین ناسزاهای می‌گرفت و هیچ‌کس را یارای اعتراض نبود. یکی دیگر از ماجراهای زندگی او را با هم مرور می‌کنیم؟

يك روز که «ناصرالدین‌شاه» خسته و درمانده در گوشه‌ی آرمیده بود، عریضه‌ی به حضورش آوردند، عریضه‌ی زیبا و رسا از «فخرالاطباء»!

تا آن زمان شاه «قاجار» عریضه‌ی بدان زیبایی ندیده بود، ده‌هاتن منشی و کاتب، دردربارش کار می‌کردند و با آن که تمرین کافی در زمینه عریضه‌نگاری و نامه‌نویسی داشتند، نتوانسته بودند، چنین نامه‌ی بنگارند.

عریضه، در واقع يك استعفانامه بود؛ «فخرالاطباء» طی عریضه‌اش خواستار شده بود که او را از طبابت معاف دارند، از دربار برانندش و اجازه دهند در گوشه‌ی، با آسودگی خاطر، به کارش ادامه دهد و بیماران را مداوا کند.

پیدا بود که «فخرالاطباء» تنها نامه نوشته است، گله کرده است، با تمامی وجود گریسته است، ناراحتی‌ها و اندوه‌هایش را در قالب کلمات جای داده است، هم از این رو بود که نامه‌اش به دل می‌نشست و خواننده را منقلب می‌کرد.

«فخرالاطباء» پزشک مخصوص «ملیجک» بود، او وظیفه‌داشت همه روزه پنج بار نبض «عزیزالسلطان» را به دست گیرد، معاینه‌اش کند، اگر کاملاً تندرست بود سلامتی‌اش را به شاه گزارش دهد و اگر عارضه‌ی در وجود «ملیجک» یافت، بدون فوت وقت دست به کار درمان شود و صدور دستورهای بهداشتی.

«فخرالاطباء» همه فعالیتش منحصر به معاینه «ملیجک» بود و دادن گزارش کارش به شاه. او روزی پنج بار «ملیجک» را ملاقات می‌کرد و نیز روزی پنج بار شاه را، تا به او بگوید:

— قبله عالم! «عزیزالسلطان» از صحت کامل برخوردار است. یا این که او را در جریان ناراحتی «ملیجک» بگذارد و طرز مداوایش را تشریح کند:

— مزاج «ملیجک» به خوبی انجام وظیفه نمی‌کند، به همین جهت برای سلامت او، تنقیه تجویز شد و نیز پرهیز غذایی!

در صفحات پیشین نوشتیم «ملیجک» جسماً رنجور بود، به‌ویژه استقامت بدنیش در برابر سرما بس اندک بود و «فخرالاطباء» برای آن که احتمال زکام و سرما خوردگی «عزیزالسلطان» را از بین ببرد، همواره دست به اقدامات احتیاطی می‌زد و هرگاه که هوا اندکی به سردی می‌گرایید، خوردن غذاهای بودار و چرب را برای «ملیجک» ممنوع می‌کرد و اغلب وادارش می‌ساخت به عنوان ناهار و شام، آش سبزی بخورد.

برنامه غذایی يك نواخت، بالاخره «ملیجک» را به جان آورد:

- همه‌اش آش! ظهر آش، شب آش... مگر در این دنیا غذای دیگری وجود ندارد؟

«فخرالاطباء» را چاره‌ی نبود به‌جز دلیل آوردن :

- برای حفظ سلامت شما، این پرهیز غذایی لازم است... شما برای استفاده از غذاهای دیگر، هنوز خیلی وقت دارید... بهتر است فعلاً به دستورات من عمل کنید تا بدنتان برای هضم دیگر غذاها آمادگی یابد... عجله نکنید... صبر داشته باشید.

چند بساری هم «ملیجک» به شاه، از «فخرالاطباء» شکایت برده بود :

- مثل این که، این پیر مرد خرفت، با من دشمنی دارد... نمی‌گذارد هیچ‌گاه از غذاهای خوش طعم استفاده کنم. و شاه به او گفته بود :

- عزیز جان، اشتباه می‌کنی. «فخرالاطباء» خوبیت را می‌خواهد... تو باید به حرف‌هایش گوش کنی تا هیچ وقت مریض نشوی.

«ملیجک» هنگامی که پی‌بردا از شکایت‌هایش نمی‌تواند نتیجه‌ی بگیرد، کینهٔ پزشک مخصوصش را به‌دل گرفت و مصمم شد مزه تلخ شرارت‌هایش را به او هم بچشانند. در نتیجه از هر فرصتی که به‌دست می‌آورد، از آن برای عذاب دادن «فخرالاطباء» آسان نمی‌گذشت. «فخرالاطباء» همه شیطنت‌ها و شرارت‌های «ملیجک» را تحمل می‌کرد و اصلاً به‌رویش نمی‌آورد؛ چرا که دلش نمی‌خواست شغل

آب و نان‌دار و بی‌زحمتی که داشت، از دست بدهد؛ او شیطنت را جزیی از ذات «ملیجک» می‌دانست و خود را قانع می‌کرد به این که : وقتی بچه‌ای که آن قدر جسارت دارد و گستاخ است که غلامانش را وادار می‌کند تا لباس زنانه بپوشند، و سمه برابر او بکشند و سرخاب به‌گونه‌های‌شان بمالند، و بعد آنان را برمی‌دارد و به حضور شاه می‌برد و شاه به او نمی‌گوید بالای چشمت ابرو است! اگر گاهی او را بیازارد، چندان مهم نیست.

اما «عزیزالسلطان» هر روز، برای عذاب دادن طیب مخصوصش، ابتکاری به‌خرج می‌داد، و رفته رفته چندان در این کار پیش رفت تا کاسهٔ صبر «فخرالاطباء» لبریز شد و او را چاره‌ی نماند به‌جز نوشتن استعفانامه و دل برکندن از شغل پر درآمدش.

قضیه از این قرار بود :

روز جمعه ۲۵ ذی‌القعدة سال ۱۳۰۵ قمری بود که «فخرالاطباء» وسایل طبابتش را برداشت و به سکونت‌گاه «ملیجک» رفت تا او را معاینه کند و مطابق معمول وضع جسمانی «عزیزالسلطان» را به شاه خبر دهد.

او هنوز از حیاط وارد نشده بود که صدای آواز دسته‌جمعی غلامبچه‌های «ملیجک» را شنید، اندکی جلوتر رفت، بچه‌ها شعری می‌خواندند، ولی «فخرالاطباء» هنوز نمی‌توانست، به‌خوبی مفهوم شعر را دریابد، ناچار گاهی چند پیش رفت، همه حواسش را به خدمت گوش خود درآورد؛ باز شعر و آواز و غوغای غلامبچه‌ها،

کاملاً برایش مفهوم نبود. او فقط متوجه شد که در آواز به کرات نامی از او برده می‌شود.

همین مسأله بر کنجکاویش افزود. با سرعت حیاط را پیمود، به نزدیکی غلامبچه‌های آوازخوان رسید. اینک کلمات شعر، کاملاً برایش واضح و مفهوم شده بود. به دقت گوش خواباند و متوجه شد در این شعر به بدترین وجهی از او یاد می‌شود.

«فخرالاطباء» نگاهی به آوازخوان‌ها انداخت. دید آن‌ها، صورتکی از او ساخته‌اند و به همراه «ملیجک» صورتک را به بادکنک گرفته و در شعر سخیف و کودکانه‌شان، بدترین چیزها را حواله او می‌کنند. خود او هیچ، بلکه «ملیجک» و غلامبچه‌ها، با شعر خود، همسران پزشک را هم به نوایی می‌رسانند!

پزشک مخصوص «ملیجک» را آن طاقت نبود که «خر» را در امور زناشویی، شریک خود بیابد. ولودر شعر! - از این رو، اسیر خشم شد، صبورش را از دست داد، با عجله به صف غلامبچه‌ها حمله برد تا با چند بدو بیراه خشم آلود ساکت‌شان کند و با وارد آوردن چند ضربه عصا، وادارشان سازد که دیگر چنین مهملاتی را بر زبان نیاورند؛ چه در حضور او. و چه در غیابش. او هر چه در توان داشت به انحصار حنجره‌اش درآورد و فریاد کشید:

- پدر سوخته‌ها!.. مگر من مسخره شما هستم؟!.. مگر من به غیر از خدمت کاری دیگر انجام داده‌ام که این طور زبان...

هنوز فریاد «فخرالاطباء» در گلویش بود که «ملیجک» و غلام

بچه‌ها متوجهش شدند، بعضی‌ها ترس برشان داشت و اندکی عقب نشستند، اما «ملیجک» به دادشان رسید، نگذاشت «فخرالاطباء» به ناسزاگویی‌اش ادامه دهد، با فریاد گفت:

- بچه‌ها صورتک را ول کنید، اصل کاری آمد!

به دنبال این حرف، خود او به طرف «فخرالاطباء» دوید، غلامبچه‌ها هم جرأتی یافتند و پزشک مخصوص «ملیجک» را دوره کردند، به رقص پرداختند، و شعری را که برای صورتک می‌خواندند، برای «فخرالاطباء» خواندند. آن هم نه یک بار و نه دوبار، بلکه چندین و چند بار.

* * *

از شکار باز گشته بودند؛ چهره‌ها پر غرور و لبان خندان، انگاری که پیروزمندان از جنگ باز گشته‌اند؛ جنگی پراهمیت و سرشار از غنیمت. شکارچیان، سوار بر اسب بودند. با طناب‌هایی شکارهای خود را به مرکب‌هایشان بسته بودند و به دنبال می‌کشیدند.

همین که نزد شاه «قاجار» رسیدند از اسب به زیر آمدند؛ ادای احترام کردند و شکارها را به پیش او بردند تا شاه شکار دوست، از نزدیک نظاره‌شان کند. يك قوچ و يك ميش، حاصل شکار هشت نه ساعته يك گروه ده دوازده نفره بود.

«مردك» دایی «مليجك» که مشاور و همه‌کاره خواهر زاده‌اش بود، خود را به شاه نزدیک کرد، بادی در گلو انداخت و صدایش را دوپسته کرد و گفت:

— شاهها، این است آنچه که امروز شکار کرده‌ایم... يك ميش

ويك قوچ، هر دو تيزتك، چابك، زيرك... خودتان بهتر می دانید چقدر مشکل است، شکار حیوانات بادپا و بیابان پیمما... هنوز آدم نشانه گیری نکرده است که متوجه می شود، شکار به دور دست ها گریخته است... ما نهایت مهارت را به خرج دادیم تا نتوانستیم این ها را شکار کنیم.

«ناصرالدین شاه» بادقت به شکارها نگرست، حاضران دائماً آن ها را جابه جا می کردند تا شاه بتواند، همه جای شکارها را ببیند، به ویژه جاهایی که گلوله ها نشسته بودند. بریدن میش و قوچ، خون خشکیده بود و خاک سرا پای شان را در خود گرفته بود، شکارها، حالت حیواناتی را داشتند که از میدان توفان خاک، گریخته باشند.

در نگاه «ناصرالدین شاه» تحسین موج می زد، درباریان هرگاه برقی در چشمان او می دیدند، درمی یافتند شادی به دل شاه راه گشوده است، آنان به خوبی آگاه بودند که در چنین مواقعی، شاه «قاجار» زبان به ستایش خواهد گشود، دست به جیب خواهد برد و بی دریغ نثار شکارچیان خواهد کرد.

دقایقی چند «ناصرالدین شاه» شکارها را بازرسی کرد، شاخ قوچ را در دست گرفت، سرش را به سوی خود گرداند، نگاه در نگاه ثابت قوچ دوخت، در چشمان بی جان قوچ، التماسی وجود داشت این چشمان حتی پس از مرگ هم حرف می زدند، نگاه حیوان معنا داشت؛ از سنگدلی شکارچیان شکوه می کرد، ملامتشان می کرد

و ستمگرشان می خواند؛ چشم دوختن به دیدگان حیوان شکار شده رقت قلب آدمیان حساس را موجب می شد، اما تأثیری که بر شاه «قاجار» گذاشت، درست برعکس بود؛ تبسمی خفیف که گوشه لبانش بازی می کرد، به يك باره کش آمد و تبدیل به خنده بی شادمانه شد، دیگران نیز - بر حسب وظیفه شان! - خنده را سردادند و صدای خنده شان را در صدای خنده شاه انداختند؛ «ناصرالدین شاه» از کنار شکار بلند شد، شکارچیان را از نظر گذراند و پرسید:

- چه کسی این ها را شکار کرده است؟

دایی «ملیجک» گامی پیش نهاد و جواب داد:

- قربان انتظار داشتید چه کسی بتواند چنین شکارهایی را هدف

قرار دهد، به غیر از «عزیز السلطان»؟

«ناصرالدین شاه» تحسینش را در کلامش ریخت و گفت:

- نازشنت «ملیجک»... الحق که به همه نشان دادی؛ لیاقت

«عزیز السلطان» بودن را داری.

و بعد روبه «مردک» دایی «ملیجک» کرد و گفت:

- تو هم قابل تقدیری... خوب به خواهرزاده ات رسیدگی

می کنی... سعی کن همیشه از این گونه برنامه های مفرح برای «ملیجک»

ترتیب بدهی.

سربه عنوان احترام و اطاعت خماندن، پاسخ «مردک» بود.

ستایش «ناصرالدین شاه» از «ملیجک» کار خود را کرد. رجال

دنباله کلام شاه را گرفتند و این به به و چه چه بود که پیایی بر زبان ها

جاری شد. درباریان هر يك نزد «مليجك» می آمدند . اورا می بوسیدند و رفتاری با او داشتند که شایسته سرداران پیروز جنگ های سرنوشت ساز بود، برخی پیش از شاه «قاجار» دست به جیب بردند و مبلغی نازشست به «مليجك» دادند . از جمله « امين السلطنه » که خستش زبانزد خاص و عام بود ، بیست عدد «پنج قرانی» به «عزيز السلطان» داد .

بحث ها در گرفت در مورد استعداد «مليجك» ؛ همه اورا تحسین می کردند و شکی نیست که می دانستند آن شکارها کار «مليجك» نیست ، زیرا «مليجك» دوازده ساله ، آن قدر کوچک اندام بود که هر گاه کنار تفنگ های شکاری می ایستاد ، حداقل يك بند انگشت از خود تفنگ ها ، کوتاه تر بود! با چنین قد و قواره یی نمی شد باور کرد که او توانسته باشد برای لحظه یی چند، تفنگ به دست گرفته باشد، چه رسد به تیراندازی و هدف گیری بی اشتباه. اما از آن جایی که « ناصرالدین شاه » تظاهر به باور کردن این مسأله کرده بود، دیگران نیز کوشیدند تا ناباوری را به طور کامل از رخسار و گفتارشان بزدایند .

چندی پیش از به شکار رفتن «مليجك» خود «ناصرالدین شاه» قوچی را شکار کرده بود، سر آن قوچ را که خشکانده بودند آوردند و با قوچ شکار شده توسط «مليجك» ! مقایسه کردند ، پس از این سنجش ، تعریف و تحسین ها تقسیم شد : بخشی به شاه تعلق گرفت و بخشی به «مليجك» ؛ فراخور حال و مقام شان.

هر لحظه یی که می گذشت دامنه بحث ها گسترده تر می شد. سرانجام درباریان وارد شور گردیدند! چرا که «ناصرالدین شاه» از ایشان پرسیده بود :

- راستی سر قوچی را که «مليجك» شکار کرده است، چکار باید کرد؟

خشکاندن سر شکار و نگهداشتنش حتمی بود، اما مسأله اصلی پیدا کردن محلی مناسب بود، برای نصب سر حیوان . درباریان به فکر فرو رفتند؛ هر يك پیشنهادی ارائه کردند، یکی عقیده داشت سر قوچ را در تالار پذیرایی شاه از مهمانان خارجی ، نصب کنند، تاسفیران کشورهای فرنگ بدانند «ناصرالدین شاه» چه جوهر شناس قابلی است و چه شخصیت هایی می پرورد! دیگری پیشنهاد داد که سر را در حرمانه کار بگذارند تا زنان حرم نیز از قوت بدنی و مهارت «عزيز السلطان» آگاهی یابند و نیز در دل خود، نسبت به او احساس احترام کنند؛ جان کلام ، هر کس چیزی گفت و پیشنهادی داد، ولی شاه «قاجار» هیچ يك از پیشنهادها را نپسندید، آخر سر، رویش را به سوی «مليجك» گرداند و گفت :

- عزیز، عقیده تو در این باره چیست؟

«مليجك» قدری این پا و آن پا کرد و پاسخ داد:

- چون قوچ را من شکار کرده ام ، پیشنهاد می کنم که سرش

را، بر سر در خانه ام نصب کنند

شاه این پیشنهاد را پسندید:

– بسیار پیشنهاد به جایی است... بهتر است سر قوچ را بر سر درخانه اش نصب کنیم، تا تمامی افتخار این شکار به او تعلق گیرد و نه کسی دیگر.

رجال، به شاه نگریستند، نگاه شان، حالت نگاه کسانی را داشت که در حل معمایی درمانده اند و با حل کننده تیزهوش آن معما رویاروشده اند، نگاه شان سرشار از آفرین و مرحبا بود، این تحسین ها در انحصار نگاه رجال باقی نماند، بلکه بر زبان شان جاری شد و در مدتی که در حضور شاه بودند، کلمات تحسین آمیز، بر زبان شان جریان می یافت و در هوا به پرواز درمی آمد و بر سر و روی شاه و «ملیجک» بی دریغانه – می بارید.

از روز دیگر، رهگذرانی که از کنار خانه «ملیجک» می گذشتند بر سر درخانه او، سر قوچی را می دیدند: با شاخ های تیز و بلند و چشمانی که سخن می گفت، گله می کرد و از ستم پیشگی شکارچیان بی انصاف شکایت داشت.

در دربار «ناصرالدین شاه» رسم شده بود که همه کارهای خارق العاده و ستایش برانگیز را به «ملیجک» نسبت بدهند و هیچ بعید نیست اگر به هنرمندان و نویسندگان چاپلوس مسلک مجال می دادند آنان نه تنها درباره شکار و دیگر استعدادهای «ملیجک» به خلق آثاری می پرداختند بلکه تابلوها و کتاب های متعددی را عرضه می داشتند که نام و امضای «ملیجک» یا «عزیز السلطان» بر پیشانی شان بود! از برای نمونه می توان دست به دامان شعر شد تا صحت این

مدعا، تا اندازه بی روشن شود، در زمانی که مردم شاه «قاجار» را چنین توصیف می کردند:

«شاه با آن تعجیل که می رفت به رشت

بواسیر او عود کرد و برگشت!»

شخصی موسوم به «آقامیرزا ابوالفضل» از معتمدین شاه «قاجار» «ملیجک» را چنین ستوده است:

کسی که در کنف لطف یزدان است

ظفر نمون و هنرمند عزیز سلطان است

به روزگار یگانه به هر هنر گردد

کسی که در کنف لطف ظل یزدان است

عزیز شاه عزیز است در جهان، زان روی

که شاه را نظری همچو ماه رخشان است

عزیز شاه کسی را کرد بار خدای

به طفلیش هنر پور زال دستان است

ز فر شاه دل شیر می کند پیدا

پلنگ و رنگ آبرزش گاه صید یکسان است

۱ – رنگ به فتح «ر» در فرهنگ لغت ها، به معنای بزکوهی نیز آمده است

از پیرتوس «فردوسی» برای تان مثال می آوریم:

تورا خوردن مار و چرم پلنگ

همی خوشتر آید ز دپا و رنگ

پلنگ و رنگ که امروز در حضور آورد

چو آفتاب به صدق مقال برهان است

به زیر سایه شه باد عزیز السلطان شاد

همیشه تا به جهان نام حی سبحان است»

همان گونه که گفتیم همه عوامل جمع شده بودند تا کارهای ستایش انگیز را به «ملیجک» نسبت دهند، اما بی انصافی است اگر استعداد «ملیجک» را در شکار منکر شویم، این تنها استعدادی بود که در او به چشم می خورد، استعدادی که در سال های جوانی تجلی کرد، البته شکار با تیر و کمان!

همین استعداد موجب شد تا در کتاب هایی نظیر «خاطرات شکاریه» به کرات از «عزیز السلطان» یاد شود و نیز دیگر علاقمندان به شکار.

«دوستعلی خان معیر الممالک» از شکار «ملیجک» خاطره بی دارد، خاطره بی که در آن هم، شکار دیگران به حساب «ملیجک» گذاشته شده است:

«در یکی از سفرهای شکاری که ناصرالدین شاه در جاجرود کهنه (عمارتی که فتحعلی شاه در آنجا ساخته بود) به سر می برد، روزی که در بالاخانه عمارت با اصطلاح نشسته بود و امین خلوت و آجودان مخصوص عرایض را به عرض می رسانیدند و جمعی در حضور بودند عزیز السلطان از در درآمد شاه رو به او کرده گفت: عزیز، امروز معیر و پسرش مهمان تو. آنان را به محل هایی

که کبک فراوان داشته باشد ببر تا معیر بتواند با قوش هایش شکار خوبی کند.

عزیز السلطان بیرون آمده، دستور داد اسب هارا حاضر کنند و ناهار آبداری همراه بردارند. تا از بالاخانه به زیر آمده و فنجانی چای خوردیم همه چیز آماده شد. شاهزاده مقبل الدوله آجودان حضور و اقبال الدوله نیز به ما پیوستند و به سوی شکارگاهی که به باغ گمش معروف است راندیم. در شکارگاه پدرم و قوشبان هایش از طرفی رفتند و عزیز السلطان و من صحبت کنان در کنار هم پیش می رفتیم که زروه ای کبک از برابرمان پرید. عزیز سلطان دو تیر به آنها زد که هر دو به خطا رفت و من به تیر سوم و چهارم دو قطعه زدم که ناگهان فریاد شاهزاده مقبل الدوله از پشت سر برخاست:

– ماشاءالله عزیز سلطان، ماشاءالله!

و پیش دویده کبک ها را برداشت، من چیزی نگفتم به راه ادامه دادم. پس از چند دقیقه دسته دیگری کبک پرید. این بار عزیز السلطان یک و من دو قطعه از آنها زدیم ولی باز آهنگ:

– ماشاءالله عزیز السلطان!

از مقبل الدوله به گوش رسید و هر سه کبک را برداشته در چنته خود افکند. مضحک آن که مرتبه سوم تنها یک کبک پرید و آن را به تیر اول زدم و عزیز السلطان اساسا تیر نینداخت اما باز بانک تحسین به نام او برخاست و کبکها به حساب وی ضبط شد!

من بی تأمل عنان اسب را گردانده سیگار کشان و تفکر کنان

رو به منزل راندم. چون به حضور رفتم، شاه از دیدن من تعجب کرده سبب پرسید؛ من نیز ماجرا را بی‌کم و کاست باز گفتم. حضار می‌پنداشتند که شعله خشم شاه هستیم خواهد سوخت ولی برخلاف گمان‌شان شاه به فقهه خندید و همین‌که آنان چنین دیدند جسارتی یافته به خنده درآمدند و به اصطلاح مجلس گرفت. پس از ساعتی به چادر های پدرم رفته در انتظار بازگشت شکارچیان نشستیم. مقارن غروب «عزیز السلطان» و پدرم آمدند و خوک آبستنی را که می‌گفتند عزیز السلطان افکنده، آورده برابر چادرها شکم‌دریاندو چهارده بچه از زهدانش بیرون کشیدند. پس از رفتن عزیز السلطان معلوم شد که خوک را آتلی تفنگدار با گلوله زده و موضوع: ماشاءالله عزیز السلطان به نحوی دیگر تکرار شده است.»^۱

می‌توان ماجراهای دیگری را هم در این جا آورد، اما ما راه اختصار را پیش می‌گیریم و مابقی ماجراها را به فرصتی دیگر موکول می‌کنیم و با گرفتن نتیجه‌یی، این نوشته را به آخر می‌بریم: «ملیجک» بازی سیاسی «ناصرالدین شاه» بود. این شاه به قضاوت تاریخ، از «مدیریت» برخوردار نبود. مسایل جدی خسته‌اش

می‌کرد و اعصابش را می‌فرسود. او در صورتی می‌توانست شاهی موفق باشد که شخصی قدرتمند و مصلح بر سرش سایه افکند و به جایش تصمیم بگیرد.

در اوایل سلطنتش دو نفر بر او تسلط داشتند: یکی بزرگمرد تاریخ ایران «امیر کبیر» و دیگری مادر دسیسه‌سازش «مهدعلیا»، یکی خدمتگزار ملت و میهن و دیگری دشمن ایران و ایرانیان. سرانجام دسیسه‌های «مهد علیا» - «امیر کبیر» را به وادی شهادت کشاند؛ در نتیجه «مهدعلیا» تنها ماند، برای دخالت کردن در کارهای شاه و نیز تصمیم گرفتن به جای او.

تجربه‌یی که «ناصرالدین شاه» از برخورد هایش با «امیر کبیر» صریح و بی‌پروا اندوخت: بر آتش داشت تا مثنی متملق رادورو برخورد گرد آورد و نیز دلقکانی برای تمسخر کردن متملقان سیاسی. «ملیجک» هر چند به ظاهر دلقک نبود، در دربار شاه «قاجار» موقعیتی ممتاز یافت، چرا که او با استفاده از تربیت نادرست خود شرایط را برای استهزاء و حقارت درباریان فراهم می‌ساخت؛ هر گاه که بحثی جدی پیش کشیده می‌شد، «ملیجک» برهم زنده نظم مجلس بود و منحرف‌کننده موضوع بحث از مسیر منطقی و واقعیش - خود آگاه یا ناخود آگاه - و «ناصرالدین شاه» نیز همین را می‌خواست او طاقت بحث‌های جدی را نداشت، او نمی‌توانست فکرش را به انحصار موضوعی در آورد که نه نشاطی در آن بود و نه تفریحی، در چنین مواردی «ملیجک» بزرگترین گریزی بود که «ناصرالدین شاه»

به او متوسل می‌شد.

البته علاقه «ناصرالدین شاه» را به چوپان زاده گروسی، نمی‌توان نادیده انگاشت، «ناصرالدین شاه» افرادی را به گردخود جمع آورده بود که نه صدافتی داشتند و نه صفایی و نه صمیمیتی. «ملیجک» در هنگام کودکیش - مثل همه کودکان - صدافتی داشت، شاید این دلیلی باشد برای علاقمندی شاه به او. می‌توان گفت شاه می‌خواسته است قدرت نمایی کند و با عزیز داشتن «ملیجک» به دیگران بفهماند که قدرت او برتر است! و برای هر غلطی که می‌کند کسی را یارای بازخواست و مواخذه نیست! اما این‌ها به هیچ‌وجه عوامل اصلی نمی‌توانند باشند، بگذارید خودمان را راحت کنیم و بگوئیم دماغ معیوب شاه او را به «ملیجک» دلسته ساخته بود. در زمانه‌یی که کارها از مدار خرد و اندیشه خارج است، باید انتظار عشق‌ها و علاقه‌های دیوانه‌آسا داشت، زمانه‌یی که «حاج سیاح» در خاطراتش چنین توصیف کرده است:

«شب هوا منقلب شده برف بارید لکن روز هوا صاف شده آفتاب درآمد، زیاد مشعوف شدند که برف زیاد نبوده [و] مانع شکار نیست. به ناگاه رحیم بیک محلاتی، سراغ‌کنان آمده مرایافت و بعد از تعارفات گفتم: تو هم عضواردویی؟ کارت چیست؟ گفت: از اردوی شاهی و خدمت بیری خان به عهده من است. گفتم: بیری خان کیست؟ گفت: این لقب گربه مخصوص شاه است است که شاه آن را دوست داشته و با خود می‌گرداند و برای او

لباس‌های مخصوص واسب و خدمتکار و مواجب مقرر کرده به لقب [خان] ملقب گردانیده است. بسیار حیرت کردم که گربه خان است و لقب و منصب دارد و انسان‌های بیچاره در چه گرفتاری‌هایی هستند. بعد از سوار شدن شاه برای شکار نزد حکیم تولوزان رفتم. در میان صحبت از لقب خانی گربه تعجب نمودم گفتم: تعجب ندارد لقب شغالی به کسی و خرسی به کسی داده مواجب می‌دهند و آنان افتخار دارند که شغال و خرس‌اند، بعد از آن‌ها ملیجک و مبرز-الملک! است، از این امور هر قدر انسان ببیند باید سکوت کند. میرزا محمدگروسی، برادر امین اقدس، حرم شاه، پسر کثیفی دارد که از حلیه جمال و هوش عاری است، شاه او را عزیز گردانیده بر تمام بزرگان و اولاد و نوادگان ترجیح داده. به طوری که محسود بزرگان شده همچنین در میان اطرافیان، بسیاری اشخاص پست و کثیف هستند که مقدم بر خوبانند و فایده این‌ها را کسی جز خود شاه نمی‌داند.»^۱



۱- با نگاهی به کتاب‌های: رجال ایران مهدی بامداد، روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه، خاطرات حاج سیاح، رجال عصر ناصری، دوره مجله وحید، لغت‌نامه دهخدا، سیاستگران دوره قاجار، وقایع الزمان (خاطرات شکاریه)، ملیجک، عزیزدردانه شاه شهید، یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه، خاطرات تاج السلطنه، هزاربیشه (جمالزاده)، سرگذشت موسیقی ایران (روح‌اله خالقی) و... این نوشته فراهم آمده است.

گوشت انسان!

در طول تاریخ، همواره ایران کشوری به شمار می آمده است که از فرهنگ و تمدن والایی برخوردار بوده است؛ چه پیش از اسلام و چه پس از آن.

پیش از اسلام، چندباری زمانه به کام این سرزمین دیرین سال نبود، در نتیجه ایرانیان بالاجبار، در برابر مهاجمان سنگدل بیگانه تن به شکست دادند، برای مدتی دشمنان را به خاک خود راه دادند، اما به طور در بست، به اختیار بیگانگان در نیامدند، نمونه اش هجوم «اسکندر» بود که با سپاهیان فرسنگ ها راه را زیر پا گذاشت، شهرها را در هم کوبید، خانه های مردم را به یغما کرد تا به ایران رسید؛ به بهانه جهانگیر ساختن تمدن یونانی!

به قول «دارمستتر»^۱ حتی «اسکندر» و سپاهیان مجهزش

نتوانستند تمدن و فرهنگ ایرانی را شکست دهند. آنان بزرگترین ثمره‌یی که از تهاجم‌شان بردند «ایرانی کردن یونانیان بود».

این یکی از استعدادهای شگرف مردم ایران زمین است. ایرانیان بارها به اثبات رسانده‌اند که قادرند دشمنان و مهاجمان را چنان پرورش دهند که خود می‌خواهند.

همان‌گونه که «اسکندر» موفق نشد تمدن و فرهنگ ایران را دستخوش خواسته‌های غیر منطقی خود کند، پس از اسلام نیز. خونخوارانی چون «چنگیز» و «تیمور» نتوانستند این تمدن و فرهنگ را به بیراهه بکشانند؛ خونخوارانی که کینه در سینه داشتند و مرگ درمشت!

ایرانیان با برخورداری از استعداد ویژه‌شان، بازماندگان این جباران و خونخواران تاریخ را به گونه‌یی تربیت کردند که دلبسته این آب و خاک شدند و به تدریج دشمنی را از خود راندند و فرهنگ ایرانی را گردن نهادند، هم از این رو است هنگام بررسی زندگی بازماندگان «چنگیز» و «تیمور» برخی از آنان را - گه گاه - شعر دوست می‌یابیم و خواهان آبادانی.

با چنین فرهنگ و تمدنی - که پیش از اسلام با آیین زرتشت تقویت می‌شد و پس از اسلام با آیین محمدی (ص) - مسلماً خوانندگان علاقمند به تاریخ کشورمان - انتظار ندارند. هنگام مطالعه دوره‌های مختلف کشورشان، با رویدادهایی مواجه شوند که کمترین اثری از عاطفه در آن‌ها نیست، و قطعاً انتظار ندارند افرادی را ملاقات

کنند که دست به هم‌نوع خواری زده‌اند، چه داوطلبانه و با اشتیاق، و چه بالاجبار و با اکراه.

شوربختانه در تاریخ ایران، چند مورد آدمخواری ثبت گردیده است، آن هم در زمان‌هایی که نه قحطی گریبانگیر کشورمان بوده است و نه گرسنگی مردم را رنج می‌داده است.

من - بارها در نوشته‌های تاریخی‌ام، به مسأله «شکم‌های گرسنه» پرداخته‌ام، به گمان من، همیشه گرسنگان، مسأله سازان تاریخ بوده‌اند.

انسان گرسنه، اگر دیده بر اصول اخلاقی بریندد و دست به کارهایی بزند که عقل سلیم نپسندد؛ چندان جای ایراد و انتقاد نیست، ولی هنگامی که سفره‌ها رنگین باشد، هنگامی که دست‌ها به دهان‌ها برسد، و هنگامی که همگان را آن قدر درآمد باشد که بتوانند آسایش را به زندگی‌شان فراخوانند، آدمخواری جنون محض است؛ کاری است نابخردانه و عاری از عاطفه.

مواردی چند از «آدمخواری» در ایران را برایتان برگزیده‌ام:

« . . . »

هر شب، خوابی لرزه برانگیز و تکان‌دهنده، آرامش «آستیابگ» پادشاه «ماد» را می‌آشوبید. گاه او در خواب می‌دید از شکم دخترش «ماندان» درختی روئیده است؛ درختی که در اندک مدتی تناور گشته

و سر به آسمان ساییده است! درختی سایه گستر، که اقصی نقاط جهان را زیر سایه خود گرفته است، و گاه خواب می دید از پیکر دخترش سیلی مهارناپذیر جاری شده است، سیلی توفنده و دم افزون که همه موانع را درهم می ریزد تا بتواند در کوه های سرسخت نفوذ کند و تا دوردست ها، پیش برود.

این خواب ها، هر شب مکرر می شدند و خطرهایی را که در راه بود به «آستیگ» هشدار می دادند. شاه «ماد» خواب های خود را با مشاورانش در میان گذاشت و نظرشان را جویا شد، جملگی در یک مورد اتفاق نظر داشتند، و آن زاده شدن پسر بود از دخترش؛ پسری که بر قسمت اعظم جهان حکم خواهد راند و مردم بسیاری از کشورها را به اطاعت خود در خواهد آورد.

این گونه تعبیرها، «آستیگ» را بیشتر در چنگال ترس منگنه می کرد، بیشتر دچار دلهره اش می ساخت، چرا که می ترسید پسر «ماندان» او را از تخت سلطنت، به زیر کشد و خود به جای او نشیند. «آستیگ» نمی خواست از سلطنت محروم گردد، نمی خواست قدرتش را از دست رفته ببیند، از این رو، برای آن که خطر را در نطفه از بین ببرد، «ماندان» را، که تازه به خانه شوهر رفته بود، نزد خود فراخواند و تحت مراقبتش قرارداد.

«ماندان» باری در شکم داشت، هر روزی که می گذشت، شکمش بزرگتر می شد، باروری شکم «ماندان» در چشم «آستیگ» به مثابه خطری بود که به طور دم افزون و بی وقفه رشد می کند و لگام

می گسلد.

ماه ها، اضطراب و دلهره «آستیگ» دوام آورد، اما کاری از دستش ساخته نبود. اونمی توانست خطری را که در شکم «ماندان» بود و از خون او تغذیه می کرد، از بین ببرد؛ بدون آن که کمترین گزندی به دخترش وارد آید. در آن ماه ها، شاه «ماد» را چاردهی نبود به جزشکیبایی به خرج دادن و این آرزو را داشتن که «ماندان» دختر بزاید! تا شاید بدین نحو، بطالت خواب هایش مسلم گردد. اما سرانجام، «ماندان» پسری زایید.

نوزاد را نزد «آستیگ» آوردند، شاه «ماد» نگاهی به او انداخت، در این نگاه، هیچ رگه مهر و محبتی وجود نداشت؛ نگاهش یکسر کینه بود و نفرت. «آستیگ» حتی نگذاشت نوزاد را نزد مادرش ببرند، او از این و اهمه داشت که مهر نوزاد، درد دل دخترش خانه گیرد و گرهی در کارش اندازد.

«آستیگ» حتی لحظه ای را از دست نداد. یکی از سرداراناش را که «هارپاک» نام او بود، مأمور کرد:

– این نوزاد را به تومی سپارم... تو را وظیفه آن است که او را از میان برداری... تو باید کاری کنی که برای «ماندان» فرزندی باقی نماند.

دل «هارپاک» راضی به پذیرفتن، چنین مأموریتی نبود، نمی خواست دست او به خون طفل یک روزه آغشته شود، نمی خواست ناجوانمردانه به روی فرزند «ماندان» شمشیر بکشد. از سوی دیگر

نمی توانست فرمان «آستیگ» را ناشنیده بگیرد. اووزیر و سردار «آستیگ» بود و وظیفه داشت همه دستورات شاه «ماد» را گردن نهد.

«آستیگ» هنگامی که تردید «هارپاک» را دید، فرمانش را مؤکد کرد :

- دودلی به خرج نده «هارپاک»... کاری که می گویم به انجام برسان، این به سود هردوی ما است.

«هارپاک» نوزاد را در آغوش گرفت، بر سینه چسباند، تپش خفیف قلب او را بر سینه اش احساس کرد و به ناچار شاه «ماد» را ترك گفت برای انجام مأموریتش. اما همان تپش خفیف قلب نوزاد، تردیدش را تقویت کرد؛ نزد خود اندیشید :

- من چگونه می توانم این کودک را از زندگی محروم سازم؟.. این کار اصلاً به صلاح نیست... بعد از «آستیگ» سلطنت به «ماندان» خواهد رسید، آنگاه من بسا کسی رویاروی خواهم شد که قاتل فرزند اویم... گذشته از اینها، کدامین مادر می تواند دیدن قاتل فرزندش را تاب بیاورد؟

هنگامی که این پرسش برایش مطرح می شد، بر خود می لرزید. عاقبت پس از مدتی در محدوده تردید بسر بردن، تصمیم گرفت کودک را از بین ببرد، اما نه به دست خود؛ او می خواست به نوعی، مسؤولیت قتل را از دوش خود بردارد، به همین جهت «میترا دات» چوپان را برای انجام این مأموریت خونبار برگزید.

چوپان، مسؤولیت قتل نوزاد را پذیرفت؛ در قبال دریافت پاداشی.

* * *

«میترا دات» نوزاد را همراه خود، به خانه برد، همسرش «اسپاکو» با دیدن او پرسید :

- این چیست که همراه آورده بی؟

- ظاهرأ يك نوزاد است، اما در واقع عاملی است برای رهایی ما از فقر و مسکنت.

«اسپاکو» با شگفتی، پرسشی دیگر مطرح کرد :

- منظور چیست؟.. آشکار تر سخن بگو.

- به من پاداشی داده اند برای از بین بردن این پسر... دیگر دوره سیه روزیمان به سر رسیده است.

«اسپاکو» نگاه ملامتگرش را به او دوخت :

- تو چوپانی نه آدمکش... پاداشی که بوی خون بدهد به درد زندگی ما نمی خورد.

«میترا دات» با درماندگی گفت :

- من این کار را بدان جهت پذیرفته ام که تو را به مال و منالی برسانم آخر در این مدتی که بسا تو زندگی می کنم، به غیر از شرمساری، نتوانسته ام هدیه یی دیگر برایت بیاورم.

- اگر همیشه هدیه ات شرمساری باشد، من خوشترم تا این که دولت مند شوم به بهای خون و زندگی يك انسان.

«اسپاکو» لحظه‌یی مکث کرد، آنگاه دنباله کلامش را گرفت:

- این نوزاد را نگاه‌دار... من خود بزرگش می‌کنم.

«میترا دات» ناباورانه او را بگریست:

- تو چگونه می‌خواهی این کار را بکنی؟... اگر من این نوزاد را از بین نبرم، بدون شبهه زندگی‌م را از دست خواهم داد... آخر می‌دانی، «هارپاک» هیچگاه کسانی را نمی‌بخشاید که فرمانش را زمین نهاده‌اند؟

«اسپاکو» به او نزدیک شد، نوزاد را از او ستاند، در آغوش

گرفت و گفت:

- «میترا دات» تو خود می‌دانی چند روز پیش من فرزندی مرده به دنیا آوردم... هنوز شیر در پستان‌هایم نخشکیده است... تصور می‌کنم پروردگار فرزندان را از ما گرفته است تا بتوانم این نوزاد را سیر کنم.

به دنبال این حرف، لبخندی به روی شوهرش زد:

- دل قوی‌دار... آن که طفل را به تو سپرده است، هیچگاه سراغی از او نخواهد گرفت... اشراف را فرصت آن نیست که هر کاری را تا آخر دنبال کنند... او اینک در خانه‌اش، غنوده است و آنچه را که از یاد برده، مأموریتی است که به تو محول کرده است.

- با این همه، من بر جان خود بیمناسکم... می‌دانی اگر

«هارپاک» به اصل موضوع پی‌برد، نه تنها به من رحم نخواهد کرد،

بلکه ترا هم گزند خواهد رساند.

دیگر بار «اسپاکو» به روی مردش لبخند زد، لبخندی امیدبخش آنگاه یکی از پستان‌هایش را به دهان نوزاد گذاشت. نوزاد با اوج شروع کرد به مکیدن سینه زن. «اسپاکو» از شوهرش خواست.

- این نوزاد را از من بگیر... هم اینک که او دارد شیرۀ جانم را می‌مکد. احساس می‌کنم فرزند واقعی من است... اگر می‌خواهی من در تمام زندگی‌م او تو را ضعیف باشم، این احساس مادرانه‌یی که در من جوانه زده است، از بین نبر.

- نه «اسپاکو»... چنین چیزی از من نخواه.

چشمندان‌های زن، لبالب از اشک شد. «اسپاکو» نوزاد را از سینه‌اش جدا کرد، دستانش را پیش برد و بدون توجه به گریه نوزاد گفت:

- حال که خواسته‌ام را محترم‌نمیداری... بیا بگیر این نوزاد را او را با خود ببر و آن‌ست می‌که می‌خواهی در حقیقت رواداری، به انجام رسان.

«میترا دات» نگاهی به چشمان اشکبار همسرش انداخت؛ نتوانست دست‌ها را پیش‌برد و نوزاد را تحویل‌گیرد. انگاری تردید، دست‌هایش را زنجیر کرده بود. چو بیان پس از لحظه‌یی چند کلنجار رفتن باد و دل‌پیش، تصمیم نهایی‌اش را گرفت:

- «اسپاکو» بچه‌مان گرسنه است، به او شیر ده.

در چشمان «اسپاکو»، شادی برق زد:

- گفتی بچه‌مان؟

- آری ... نگذار شیرسینه‌ات بخشکد، پسرمان را بیش از این گرسنه نگذار .

«اسپاکو» دیگر بارنوزاد را به سینه‌اش چسباند و چشمانش را برهم گذاشت. هنوز گونه‌هایش از اشک تر بود، ولی تبسمی شادمانه بر لبانش نقش گرفته بود.

* * *

«میترا دات» و «اسپاکو» برای پرورش پسری که به فرزندى پذیرفته بودند، از هیچ کاری فروگذار نکردند. پسر که «کوروش» نامیده می شد، به تدریج رشد می کرد، پسری که آثار تیزهوشی در چهره‌اش نمایان بود.

سرانجام، روزگار ملاقاتی میان «آستیاگ» و «کوروش» ترتیب داد و شاه «ماد» به او دل بست، حرکات بزرگمنشانه «کوروش» چشمانش را گرفت، او نمی دانست که «کوروش» کیست و چه نسبتی با او دارد، اما این ناآگاهی دیری نباید و شاه «ماد» پس از مدتی تحقیق دریافت که «کوروش» فرزند «ماندان» و نوه او است.

بایی بردن به این موضوع، بار دیگر دلهره‌ها و اضطراب‌ها، راهی دل «آستیاگ» شد، آرامشش را از بین برد و به جانش آورد. دیگر «آستیاگ» نمی توانست برای به دست آوردن آرامش

خود، برای حفظ سلطنتش باز هم قصد جان «کوروش» کند. چرا که «ماندان» به پسرش دست یافته بود، پسری باهوشی سرشار و برخوردار از تمامی ویژگیهای مدیریت و کاردانی؛ پسری که بیش از سنش از مسایل سردرمی آورد.

حضور «کوروش» در دربار «آستیاگ» دو گونه احساس متضاد را در دل او بیدار کرد، یکی نفرتی کهنه و دیگر علاقه‌ی نوپا. کشمکش و کشاکش این دو احساس، هنگامه‌ی در وجود شاه «ماد» برپا داشته بود.

علاوه بر این، «آستیاگ» از «هارپاگ» و نافرمانیش - خشمگین بود، او انتظار نداشت که سردار سپاهش، وزیر مشاورش - مأموریتش را به انجام نرساند و او را به مشکلی دچار سازد که سال‌ها پیش از مواجهه با آن هراس داشت. او، «هارپاک» را منشاء همه اضطراب‌های طغیانگرش می دانست و به همین جهت بر آن شد تا از سردار سپاه و وزیرش انتقامی موحش بکشد.

* * *

شاه «ماد» هر چند گاه به چند گاه - ضیافتی ترتیب می داد که در آن، همه بزرگان مملکتی حضور می یافتند.

در یکی از این ضیافت‌ها «آستیاگ» نهایت محبت را، نثار «هارپاک» کرد، او را کنار خود نشاند، با او همکاسه شد و ضمن

صرف غذا ، چند باری ازوزیر و سردار سپاهش پرسید :

- راستی غذای امروز چگونه است ؟

و هربار ، « هارپاك » پاسخ داد :

- در تمامی عمرم ، غذایی نخورده‌ام که چنین خوش طعم

باشد .

- من هم ، باتو هم عقیده‌ام ... به راستی که آشپزمان ، سنگ

تمام گذاشته است .

پس از آن که مهمانان سیر شدند و دست از خوردن کشیدند ،

« آستیگ » به یکی از خدمتکارانش دستور داد :

- بهتر است آن ظرف در بسته را که گفته بودم برای « هارپاك »

نگاهداری ، بیاوری .

خدمتکار ظرف را آورد . « آستیگ » به وزیرش پیشنهاد کرد :

- در ظرف را بردار ، تاهدیبه‌مان را از نزدیک ببینی .

« هارپاك » چنین کرد . درون ظرف سربریده يك نوجوان را دید ؛

سريك آشنا . « هارپاك » بانخستین نگاه ، صاحب سر را شناخت ،

قلبش به شدت گرفت ، او انتظار نداشت سرفرزند دلبدش را ببیند ؛

سری آغشته به خون . پیدا بود که ابتدا پسرک را زجر کش کرده‌اند و

بعد سربریده‌اند .

هرپدري بادیدن چنین صحنه‌یی از خود بیخود می‌شود ، عقل

می‌بازد و دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زند ، اما « هارپاك » به ظاهر

آرام ماند ، چندان واکنش چشمگیری از خود نشان نداد ؛ نگذاشت

در خطوط چهره‌اش ، دردی که به‌جانش افتاده بود . ابراز وجود

کند . در سینه‌اش ، کینه‌یی جوشید ؛ کینه‌یی خاموش و عمیق . « آستیگ »

بزرگترین و بدترین ضربه را به روان وزیرش وارد آورده بود .

خیلی استقامت می‌خواهد که مردی با چنین واقعه‌یی مواجه

شود و بتواند تسلطش را بر اعصابش حفظ کند ، « هارپاك » از چنین

استقامت شگفت‌انگیزی برخوردار بود .

« آستیگ » انتظار داشت وزیرش گریبان بدراند ؛ مویه کند و

نال‌هایی گریه‌آلود ، سردهد ، ولی برخلاف انتظارش ، « هارپاك »

خونسردانه به سرخون‌آلود پسرش نگاهی انداخت و بعد در ظرف را

روی آن گذاشت .

« آستیگ » مانند کسانی که مبتلا به بیماری دیگران آزاری هستند

قهقهه آزارنده و اعصاب شکنش را سرداد و گفت :

- تو از غذای ضیافت امروزمان ، بس تعریف‌ها کردی ... هیچ

می‌دانی که این غذای خوشمزه با گوشت فرزندت فراهم آمده است ؟

این نهایت قساوت است که فرزند شخصی را به قتل برسانند ،

از گوشت تن او ، غذایی تدارك ببینند و بعد آن را به خورد پدر دهند

« آستیگ » چنین قساوتی را به کار برد تا « هارپاك » را کيفر دهد ؛ کيفر

به خاطر انجام ندادن مأموریتش .

« هارپاك » تازمانی که نزد « آستیگ » بود ، نه اشکسی به دیده

آورد و نه لبی به ناله جنباند ، باخونسردی هر چه تمامتر ، آتشی را که

به‌جانش افتاده بود تحمل کرد و نگذاشت این آتش سوزنده ، به جوش

و خروشش بیندازد . اما همین که «آستیابک» را ترك گفت ، زنجیر از اندوه گرانی که بردلش سنگینی می کرد . بر گرفت و درسوگ پسر نوجوانش که بیهوده فدای جنون يك شاه خودکامه شده بود ، اشك ریخت و با خود عهد کرد که بالاخره زهرش را به «آستیابک» بریزد و انتقام خون نوجوانش را از شاه «ماد» بستاند .

.....

سالها از این مساجرا گذشت ، «کوروش» رشد کرد و به سنین جوانی رسید و بر علیه «آستیابک» شورید ، و بدین ترتیب خواب شاه «ماد» به درستی تعبیر شد .

شاه «ماد» را چاره‌ی نماند به جز این که سپاهی را به مقابله «کوروش» بفرستد و پیش از آن که او بتواند بر حیطه قدرتش بیفزاید ، او را شکست دهد و لشکرش را چنان درهم کوبد که توان جنگی دیگر نداشته باشد .

«آستیابک» برای از پادرا آوردن «کوروش» ، سرداری کارآمدتر و باتدبیرترند از «هارپاک» نداشت . به همین سبب به او مأموریت داد تا سپاهی تدارك ببیند و به جنگ «کوروش» بشتابد .

«هارپاک» تاجایی که در توان داشت ، به فراهم آوردن سپاه کوشید و هنگامی که از هر حیث ، سپاهش مجهز شد ، روانه میدان نبرد

گر دید . نبردی سرنوشت ساز!

.....

«آستیابک» به پیروزی «هارپاک» در جنگ با «کوروش» امید بسته بود و انتظار داشت در اندک مدتی پس از عزیمت سپاه . پیک های تیز - پا ، از گرد راه برسند و برایش خبر آورند که «کوروش» را تاب ستیز نبوده و پای به گریز گذاشته است ، ولی مدت ها ، انتظارش به درازا کشید و خبر خوشی برایش نیامد .

سرانجام . پس از روزها در انتظار به سر بردن . برای «آستیابک» خبر آوردند :

- قاصدی از میدان نبرد آمده است .

- بی درنگ او را بیاورید ... چه دیر آمده است این پیک !

قاصدرا نزد او آوردند ، «آستیابک» وقت را از دست نداد ، به محض این که نگاهش به او افتاد سؤال کرد :

- چه خبری آورده‌ی بی؟ ... زودتر زبان بگشا ... مارا شکستیمایی نمانده است .

قاصد به حرف درآمد :

- شرمسارم از این که فرسنگ ها را زیر پا گذارده ام تا این خبر

ناگوار را برایتان بیاورم .

- چه شده است؟ .. «هارپاک» شکست خورده است ؟

- خبر ناگوار تر از این است.

- مقصودت این است که « هسارپاك » در میدان جنگ کشته

شده است؟

- کاش کشته شده بود . . . خبری که من دارم . از این هم

بدتر است.

« آستياك » بایبجو صلگی گفت :

- کلامت را در لفافه نییچان . . . بگو چه شده است . بیش از این

جان به لیم نکن.

- شاهها! . . . « هسارپاك » با سپاهش به « کورش » پیوسته است ،

وردان شما ، یاوران « کورش » شده اند.

- منظورت چیست؟

- « هسارپاك » هم اینک ، به همراه « کورش » دارد باز می گردد

او خود می گفت . اکنون زمان خونخواهی فرزندش فرا رسیده است.

با این گفته : « آستياك » دریافت کارش گت تمام است و دشمنی که

در حال بازگشت است ، اصلاً ترحم نمی شناسد ؛ يك پارچه کینه است :

کینه بی مهار ناپذیر .

۲

ماجرای که می خواهم برایتان باز گویم ، قبلاً به تفصیل در جایی دیگر نوشته ام ، از این رو ، راه اختصار را در پیش می گیرم تا این کتاب را حوصله بی برای پرداختن به دیگر مسایل باشد.

عشقی حرام ، چاشنی این ماجرا است ، عشقی که سراسر به گناه آلوده بوده است و توطئه .

« شیخ حسن کوچك » یکی از ایلخانان ، خود را سزاوار اقتداری افزونتر می یافت ، به همین جهت سپاهی تدارك دید و به سرداری « سلیمان خان » و « امیر یعقوب » راهی میدان نبرد کرد تا برای او به عنوان يك جهانگشا ، آوازه بی کسب کنند ، غافل از این که « امیر یعقوب » پیش از کشورگیری ! « عزت ملك » زن « شیخ حسن کوچك » را تصرف کرده بود و این پیروزی معصیت بار را بر هر فتحی ترجیح می داد.

سپاهیان «شیخ حسن» در میدان نبرد، کاری از پیش نبردند، چراکه سرداران را چندان تمایلی به جنگیدن و از جان مایه گذاشتن نبود.

لشکریانی که باغرور راهی شده بودند، خون آلود و خسته، سرافکنده و دلمرده بازگشتند و «شیخ حسن» را به خشمی دم‌افزون دچار ساختند.

در نتیجه «شیخ حسن» دستور دستگیری سرداران سپاه را صادر کرد. تادرفرصتی دیگر به محاکمه‌شان کشد و کیفرشان دهد.

» * *

خبر بازگشت «امیر یعقوب» برای «عزت ملک» خرسندی‌ساز بود. او به شکست «امیر» در میدان جنگ، اهمیت نمی‌داد. زیرا پیروزی لشکر عشق را بر دل و جانش. از هر فتحی برتر می‌دانست. ولی خرسندیش دیری نپایید. به بند کشیده شدن، مورد غضب واقع گشتن و به سیاهچال مرگ افتادن محبوبش، او را اندوهگین ساخت.

«عزت ملک» سرنوشتی را که در انتظار «امیر یعقوب» بود به خوبی حدس می‌زد. مطمئن بود که فردا یا در یکی از روزهای آینده، سردار را به محاکمه می‌کشند و پیش از شنیدن حرف‌هایش، مجازاتش می‌کنند؛ شکنجه‌اش می‌دهند و سرش را از تن جدا

می‌سازند؛ آنگاه سر را بر درخانه‌اش می‌آویزند و تن را در میدان شهر می‌اندازند تا چند روزی همگان ببینند و عبرت بگیرند.

قطعه قطعه کردن «امیر یعقوب» برای او، به منزله پاره پاره کردن قلبش بود. انگاری وحشت داشت پاره‌های دلش را در شهر پراکنده سازند و همین گوشت پاره‌ها، به زبان درآیند و از عشق حرامش آشکارا سخن بگویند.

به غیر از این، می‌ترسید سردار شکست خورده، تاب شکنجه‌های اولیه را هم نیاورد و هنگامی که تازیانه بر بدنش گل درد می‌نشانند، به حرف درآید و رازها را از پرده بیرون اندازد، هم خود را رسوا سازد و هم «عزت ملک» را.

زن هرزه را چاره‌ی نمانده بود به جز مقابله کردن با جنایتی که در شرف وقوع بود، آن هم با جنایتی دیگر. او می‌دانست باید دسیسه‌ی به کار بندد، یا معشوق را از زندگی محروم سازد و یا کسی را که بر «امیر یعقوب» سخت گرفته بود.

دسیسه و عشق، دست به دست هم دادند و با وجدان آلوده‌اش، درگیرش ساختند، و سرانجام «عزت ملک» را بر آن داشتند که شوهرش را به قتل رساند و «امیر یعقوب» را نگاهدارد؛ با او زندگی از سرگیرد. حکومت را قبضه کند و به عشق مجال زیستن و ماندگاری دهد.

«شیخ حسن»، شبانگاه بی‌خبر از همه‌جا، خشمناک از شکست سرداران و سپاهیان، نزد همسرانش آمد؛ ساعتی با یکی بسر برد

و ساعتی را بادبگیری. زن‌هایی که هرشب، غم را از دلش وتیرگی را از جانش می‌زدودند، این بار نمی‌توانستند خشنودش سازند، به همین جهت او از اتاقی به اتاقی دیگر می‌رفت و از نزد زنی، پیش زنی دیگر. ولی همه راه‌ها، به اتاق «عزت‌ملک» ختم شد؛ اتاقی که در آن، عشق یک طرفه‌اش انتظارش را می‌کشید و زهر! آمیخته به هم؛ نوشی به نیش گراییده؛ به معجون‌ی تبدیل گردیده که شادی‌بخش بود و جان‌ستان.^۱

آن شب؛ آخرین شب تجربه‌ی عاشقانه‌ی «شیخ‌حسن» به شمار می‌آمد؛ تجربه‌ی بی‌که دیگر تکرار نشد. روز بعد، درباریان؛ شیخ را یافتند، با جسمی به سردی گراییده، با قلبی از تپش افتاده و بسا سینه‌ی که تنفس را فراموش کرده بود.

• • •

۱- «سلطان ساوجی» ماجرای این قتل را به گونه‌ی دیگر، به شعر درآورده است.

ز هجرت نبوی رفته هفصد و چهل و چار
در آخر رجب افتاد اتفاق حسن
زنی، چگونه زنی؟ خیر خیرات حسان!
به زور بازوی خود خصیتین شیخ حسن
گرفت محکم و می‌داشت تا بمرد و برفت
زهی خجسته زنی‌خان.. دار و مردافکن!

حساب‌های «عزت‌ملک» درست از کار در نیامد؛ هم ماجرای عشقش از پرده بیرون افتاد و هم انگیزه جنایتش، و درباریان را چاره‌ی نماند به جز مجازات «عزت‌ملک».

زن هرزه را در بازار گردانیدند، به میانه میدانش آوردند، رسوایش کردند و آنگاه، به جانش افتادند؛ باشمشیر، باخنجر، بانیزه و با هر چیز برنده‌ی که دم دستشان بود.

همین که کارشان تمام شد، تازه فهمیدند چه کرده‌اند و چگونه زنی را کشته‌اند که می‌شد از وجودش بهره برداری‌ها کرد! «عزت‌ملک» به روی زمین افتاده بود، باتنی مجروح، با بدنی گلگون شده به خون. از دیدن آن گوشت جوان و آن خون شفاف، اشتهای مجازات کنندگان دگرگون شد. آنان مطمئن بودند که «عزت‌ملک» دیگر بار زنده نخواهد شد و اگر هم زنده شود دیگر زنی نخواهد بود که به کار آید؛ از این رو، مثل گرسنگانی که به سفره‌ی بی‌رنگین هجوم می‌برند، به جسد «عزت‌ملک» یورش آوردند؛ با کارد، با چنگ، با دندان، گوشت‌های تنش را کردند و با رغبتی وافر خوردند و بار دیگر، دوره‌ی توحش را تجدید کردند، دوره‌ی همونوع‌خواری آدمیان عقل‌باخته.^۱

• • •

۱- عروسی شاهانه، به همین قلم، از ص ۳۶۳ به بعد، به اختصار.

به غیر از مواردی که آمد، باز هم در تاریخ ایران می‌توان نمونه‌هایی از آدم‌خواری را سراغ گرفت، استاد «نصراله فلسفی» با بهره‌گیری از اسناد تاریخی نوشته است:

«شاه عباس یک‌دسته جلاد نیز داشته به نام «چیگبین»، یا گوشت خام خور. کار ایشان آن بود که مقصران را به فرمان شاه زنده می‌خوردند. این مجازات وحشیانه نفرت‌انگیز ظاهرآ از دوره حکومت مغول و تیمور به یادگار مانده و به واسطه شاه اسماعیل اول،^۱ سر

۱- شاه اسماعیل اول پس از آن که در سال ۱۶۰۹ هجری، در نزدیکی شهر مرو بر شیبک‌خان ازبک غلبه کرد و شیبک‌خان کشته شد، از شدت خشم سه ضربت شمشیر بر جسد بی‌جان او زد و به صوفیان گفت: «هر که سر مرادوست دارد از گوشت این دشمن بخورد» خواجه محمود ساغرچی که در آن معرکه

سلسله پادشاهان صفوی، به شاه عباس رسیده بود.

زنده خواران شاه را «ملک علی سلطان» جارچی باشی اداره می کرد؛ یکی از مورخان زمان درباره این دسته از جلادان شاه چنین نوشته است:

«... و زمره ای دیگر از این قبیل که در فرمان جارچی باشی به سر می بردند: مسمی به چپگیین یعنی گوشت خام خور، و آن فرقه نیز آلت سیاست و غضب بودند، که گناهکاران و اجب التعمیر را از یکدیگر می ربودند و انف و اذن ایشان را به دندان قطع نموده بلع می فرمودند، و همچنین بقیه اعضا ایشان را به دندان انفصال داده می خوردند...»

فداکاری دختر فرعون

هنگامی که آرزوی به جای گذاشتن یادگاری پایدار، در دل «خنوپس» جوانه زد، هم او را به دردسر انداخت و هم مصریان را؛ دردسری که سالیان سال به طول انجامید و ثمره اش چند هرم سربلک افراشته است که امروزه، بسیاری از دانشمندان پرحوصله را مشغول داشته و موجب گردیده است تا از کار و زندگی شان دست بکشند و به تحقیق بپردازند که مصریان چگونه توانسته اند بدون برخورداری از وسایل پیشرفته ساختمانی، چنین بناهایی را بسازند؟ و چون از پژوهش های خود، به نتیجه ای که حداقل خودشان را قانع کند نرسیده اند، مطالبی نوشته اند که هر کس آن ها را بخواند، نه تنها بر معلوماتش افزوده نمی شود، بلکه مقدار در خور اعتنایی، دایره مجهولاتش گسترش می یابد!

بی انصافی است اگر کار این پژوهندگان را بی اعتبار تلقی کنیم

حاضر بود گفته است که پس از فرمان شاه از دحام صوفیان برای خوردن جسد شیبک خان به جایی رسید که جمعی تیغ ها کشیدند و به جان یکدیگر افتادند، و آن مرد به خاک و خون آغشته را مانند لاشخوران از یکدیگر می ربودند و می خوردند!

روضه الصفویه، نسخه خطی

۱- همان، و نیز زندگانی شاه عباس اول، ج ۲، ص ۱۲۵ و ۱۲۶، باندرکی

اختصار، تهران، ۱۳۳۴

و بگوئیم که آنان، نقش بر آب زده‌اند. خیر، کارشان کلی ارزش دارد. مهمترین ارزشش این است که آن‌ها توانسته‌اند سر خود را گرم کنند و کاری نان و آب دار به دست آورند! حتماً می‌پرسید نشستن و دربارهٔ هرم فکر کردن، یا حد اکثر چندباری به دشت «جیزه» رفتن و هرم‌ها را از نزدیک مورد بازدید قرار دادن، کجایش در آمدساز است؟ ... جان کلام اینجاست که این گونه دانشمندان قادرند از آب کره بگیرند، چه رسد به هرم‌هایی که قرن‌های متوالی است یکی از منابع درآمد کشور مصر محسوب می‌شود؛ نمونه‌اش «بیل شول» است و «اد. پتیت»؛ که عمرشان را سر این کار گذاشته‌اند و باین نتیجه رسیده‌اند که در هرم‌ها، عوامل فاسدکننده کمتر است و نتیجه گرفته‌اند از سبزی‌هایی که در هرم‌ها خشکیده‌اند، بی‌آن که کمترین تغییری در ظاهرشان پدید آید و چه وجه .

به راستی که این اهرام، شگفتی برانگیزند، کافی است آدمی یک نگاه به آن‌ها بیندارد تا ده‌ها پرسش به مغزش هجوم بیاورد که هرم‌ها را چگونه ساخته‌اند؟ برای چه ساخته‌اند؟ سنگها را از کجا آورده‌اند؟ علت استقامت چنین ساختمان‌هایی چیست؟ و پرسشهای دیگری از این دست .

اما در میان هرم‌هایی که از مصریان قدیم به جامانده است، هرم «خنوپس» هم از سایر هرم‌ها بزرگتر است و هم پرآوازه‌تر، کارشناسان، از نظر هنری نیز این هرم را بر همقطاران‌ش ترجیح داده‌اند و ظرافت‌ها و ریزه کاری‌هایی در آن سراغ گرفته‌اند که

نمونه‌اش را در سایر هرم‌ها نمی‌شود یافت.

در کنار این هرم، دو هرم دیگر وجود دارد «که یکی متعلق به کفرن جانشین خنوپس است و دیگری به مایکونیوس جانشین کفرن منسوب است، این اهرام به انضمام شش هرم دیگر که ظاهراً برای زن‌ها و دختران خنوپس اختصاص داده شده‌اند مجتمع اهرام جیزه را تشکیل می‌دهند.»^۱

این مطلب، حکایت از رایج شدن هنر «هرم سازی» در میان فراعنه مصر می‌کند؛ هنری که از نسلی به نسلی دیگر، به ارث می‌رسید، و «خنوپس» برای آنکه عشق و علاقه‌اش را به همسران و دخترانش نشان بدهد، حتی برای آنان نیز هرم‌هایی ساخت البته خود او ناتوان‌تر از آن بود که بتواند هرمی بسازد، در نتیجه از هزاران هزار مردم مصر یاری خواست، آن هم یاری مستمری که چند ده سال ادامه یافت!

«هرودت» که به پدر تاریخ شهرت دارد، گفته است «خنوپس» هنگام ساختن هرمی برای خودش، هم از نظر مادیات در مضیقه قرار گرفت و هم از نظر سنگ؛ در نتیجه زانوی غم در بغل گرفت و کاسهٔ چکنم را در دستش!

مدت‌ها کار «خنوپس» شده بود غصه خوردن. هر روز که می‌شد می‌آمد و کنار زمینی می‌نشست که قرار بود در آن، هرمی برایش

۱- نیروهای مرموز در اهرام مصر، تالیف «شول» و «پتیت»، ترجمه

ساخته شود؛ آنگاه دل به اندوه می‌سپرد، او چندان به این کارش ادامه داد که از امور حکومتی و مملکتی پاك غافل ماند.

پیرامونیانش از دیدن سرگشتگی روز افرون «خنوپس» دچار نگرانی شدند، آنان نمی‌دانستند چه دردی آزارش می‌دهد، نمی‌دانستند چه بر سرش آمده است. فی الواقع حق هم داشتند. زیرا برایشان عجیب بود که آدمی فرعون باشد و بعد به جای هر کاری، برود در گوشه‌یی از بیابان. جا خوش کند و گریه را سر بدهد، آن هم برای ساختمان‌هایی که قرار بود بعد از مرگش، وجود او را در خود گیرد!

آنان مدتی شکیبائی به خرج دادند، بدان امید که «خنوپس» سر عقل بیاید، ولی چون راه به جایی نبردند تصمیم گرفتند نزد او بروند، وظایفش را به او گوشزد کنند و با اندرزهای مشفقانه خود او را متوجه مسؤلیت‌هایی که داشت سازند.

اطرافیان و معتمدان و بستگان «خنوپس» پس از بارها تشکیل جلسه دادن و مشورت کردن، سرانجام نزد او رفتند و علت سرگشتگیش را از او جویا شدند:

«این چه غم جانکاهی است که دارد ترامی آزارد؟... غمی که هر روز بیش از روز پیش، آثار ناهنجارش را در وجودت می‌نمایاند و توبل به تکلم نمی‌گشایی.

«خنوپس» در پاسخ آنان گفت:

«چه فایده از درد دل کردن؟ هنگامی که می‌دانم کاری از

هیچ کس ساخته نیست؟

«در هر صورت دردت را بگو. شاید بر خلاف گمان تو، ما بتوانیم کاری انجام دهیم.»

پس از مدتی تردید کردن، بالاخره «خنوپس» پرده از دردی که می‌آزرده برداشت:

«گذشتگان و نیاکان من، برای خود هرمی ساخته‌اند، تاپس از مرگ بتوانند در آن بیارامند... اما من هنوز نتوانسته‌ام هرمی برای خود دست و پا کنم... نمی‌دانم آینده درباره من چگونه قضاوت خواهد کرد، مسلماً مرا با همه شایستگی‌هایی که دارم، بی‌کفایت خواهد خواند.»

یکی از همسرانش گفت:

«تو از چنین دردی به جان آمده بودی و سخنی بر زبان نمی‌آوردی؟... من هر چه جواهر دارم به تومی دهم تا خواسته‌ات برآورده شود.»

دیگران نیز به این زن تأسی کردند، اما این کار، به جای آن که لبخند رضایتی بر لبان «خنوپس» بنشانند مغموم‌ترش ساخت، علت را پرسیدند. «خنوپس» در پاسخ گفت:

«من از اول می‌دانستم کاری از شما ساخته نیست... با جواهر خواسته من برآورده نمی‌شود... من از دیگر فرعونان برترم، در نتیجه اگر هرمی برای من ساخته شود، باید هم بهتر از سایر هرم‌ها باشد و هم عظیم‌تر از آن‌ها... و این هرم تنها با پول و جواهر ساخته

نمی‌شود. مردان کاری لازم دارد، آن هم هزاران هزار مرد، و نیز هزاران هزار قطعه سنگ!

حاضران، مدتی در اندیشه فرورفتند، اندوه «خثوپس» به آنان هم سرایت کرده بود، در بجهوه اندیشیدن برقی در چشمان یکی از دختران فرعون درخشید:

— من راه انجام این کار را یافته‌ام...

باشنیدن این حرف، همگی به او چشم دوختند و منتظر ماندند تا دخترک به تشریح شیوه کارش پردازد. دخترک دیگر بار به حرف درآمد:

— همه‌تان می‌دانید که من زیباترین دختر مصرم... همه‌تان می‌دانید مردها را آرزوی این است که به من دست یابند... حتی بسیاری از آنان به نیم نگاه و لبخندی از من راضی اند؛ اگر من حاضر شوم خود را در اختیارشان قرار دهم، مسلماً همه مردها حاضر خواهند شد، برای جبران لطف من، هر کدام، قطعه‌ی سنگ بیاورند و اندکی جواهر... با این کار، بایک تیردوشان زده خواهد شد، هم هرمی که پدرم خواهان آن است بنا خواهد گردید و هم درآمدی خواهیم داشت؛ درآمدی که حتی پس از سال‌های سال برداشت از آن، کاستی نخواهد پذیرفت.

دختر «خثوپس» راه عجیبی پیشنهاد داده بود؛ تا آن زمان، چنین اندیشه‌ی به مغز هیچ کس خطور نکرده بود، «خثوپس» اندکی حرف‌های دخترش را سبک و سنگین کرد، آنگاه گفت:

— عالی است!... از این بهتر نمی‌شود... دخترم با این فداکاریش می‌تواند مشکل مرا حل کند!... آفرین دخترم.

زنان و دیگر حاضران مؤنث آن جلسه نیز، آمادگی خود را برای انجام این گونه فداکاری‌ها! اعلام کردند. اما دختر فرعون نپذیرفت؛ چرا که معتقد بود امتیاز این فکر بکر، باید به نام او در تاریخ ثبت شود و فقط خود او باید از مزایای چنین فداکاری! بهره‌مند گردد.

شاید بعضی‌ها تصور کنند دختر «خثوپس» واقعاً زنی فداکار بوده است. اما به عقیده من، این زن، يك مرگی داشته است که در میان این همه طرق ساختن هرم، این یکی را انتخاب کرده و از جسم خود کاملاً مایه گذاشته است!

* * *

در آن جلسه، تبادل نظرها به عمل آمد و برنامه‌ها چیده شد و مقرر گردید تا از روز دیگر، جارچیان در شهرهای مصر بگردند و با صدای رسایشان به اطلاع همگان برسانند:

— اگر مردی، عشق و لطف! دختر زیبای فرعون را طالب است باید قطعه‌ی سنگ و مقداری جواهر، با خود به دشت «جیزه» بیاورد، نزدیک فلان محل.

این خبر، ولوله‌ی میان مردم مصر انداخت، زن‌ها باشنیدنش

ناراحت شدند. زیرا می دانستند ردهای شان . دست از کار و زندگی خواهند کشید و دیگر برای مدتی نمی توانند شوهرانشان را ببینند زنان به خوبی واقف بودند: فیلی که هوای هندوستان به سرش بزند به هیچ وجه مهار پذیر نیست!

مردها با شنیدن این خبر . دگرگون شدند: دست یافتن به دختر فرعون . برای شان بسی جاذبه داشت . آنان می خواستند بدانند دختر «خنوپس» چگونه معجونبی است و از چه هنرهایی! برخوردار است .

بیشتر مردها ، بی آن که مقصود و مقصدشان را با همسران شان در میان بگذارند . روز دیگر قطعه‌یی سنگ در دست گرفتند و جیب شان را از جواهر انباشتند و راهی دشت «جیزه» شدند . برخی دیگر که دهان قرص و محکمی نداشتند و ماجرا را با زنان خود در میان گذاشتند . مشاجرات اعصاب شکنی را برای خود تدارک دیدند . اما این مشاجرات و بگومگوها ، کمترین خللی در تصمیم مردها پدید نیاورد . آنان نیز سنگ در مشت و جواهر در جیب ، با عصبانیت خانه های شان را ترك گفتند تا اوقات تلخ شان را با شاهد وجود دختر فرعون ، شیرین سازند!

يك روز بعد از اتمام کار جارچیان . دشت «جیزه» شاهد محشری

غریب شد ، تا چشم کار می کرد ، در گوشه و کنار این دشت . مردهای گوناگون به چشم می خورد ، مردهایی که جملگی هدفی مشترك داشتند .

هر روز صبح زود دختر فرعون ، به صحرا می آمد و تپاسی از شب گذشته . فداکاری! به خرج می داد و راضی بود که هیچ روزی از تعداد مردان کاسته نمی شود!

به گونه‌یی که «هرودوت» نوشته است ، دختر فرعون موفق شد آنقدر سنگ و جواهر جمع کند که هم هرم بزرگ «خنوپس» ساخته شود و هم هرمی برای خودش^۱ .

بگذارید پیش از پی گرفتن دیگر ماجراها ، نتیجه‌یی از این فداکاری بگیریم: من بر این باورم ، اگر کسی بخواهد سابقه روستاییگری را در مصر مورد بررسی و مطالعه قرار دهد ، بی شك بررسی این فداکاری! کلی یاریش خواهد داد .

بگذریم ، بگونه‌یی که نوشته اند ، بیش از دو میلیون و ششصد هزار قطعه سنگ در هرم «خنوپس» به کار رفته است ، و به روایتی دو میلیون و سیصد هزار قطعه سنگ ، آن هم چه سنگهایی! «ویل کاپی» در کتابش وزن هر قطعه سنگ را نیم تن خوانده است و «شول» بین دو تا هفتاد تن! بلند کردن سنگ نیم تنی کار هیچ مردی نیست ، چه رسد به سنگهای دوتنی و یا هفتاد تنی! قطعاً معماران مصری قطعه

۱ - رجوع کنید به کتاب «چنین کنند بزرگان» نوشته «ویل کاپی»

ترجمه «نجف دریا بندری» .

سنگ‌های کوچکتر و کم وزن‌تری را بعدها بالطایف الحیل به هم چسبانده‌اند و از آن‌ها ، چنین تخته‌سنگهای عظیمی ساخته‌اند .

خوب ، حالا اگر گفته « هرودوت » را بپذیریم ، یعنی باور بداریم که دختر « خثوپس » هم هرم بزرگی برای پدرش ساخته است و هم هرم کوچکتری برای خودش ؛ به این نتیجه می‌رسیم که حداقل دختر فرعون برای پدرش دو میلیون و ششصد هزار مورد فداکاری ! کرده است و احتمالاً نصف این مقدار فداکاری ! را برای خودش . با این تفصیل هر آدم بیسوادی می‌تواند محاسبه کند و دریابد که دختر « خثوپس » بیش از سه میلیون مورد ، فداکاری ! به خرج داده است .

طبیعی است این همه فداکاری ! به خرج دادن ، در یک روز . میسر نمی‌شود ؛ اگر بپذیریم که دختر « خثوپس » در انجام فداکاری ! سرعت عمل بسیار داشته است ، مسلماً پذیرفتن بیش از دو بیست بار فداکاری ! در روز ، معقول نمی‌نماید ؛ با این وصف ، معلوم می‌شود فعالیت پنجاه یا پنجاه و پنج ساله دختر فرعون چه بوده است !

می‌دانید کسانی که آخرین سنگ‌ها را تقدیم دختر فرعون کردند چه مقامی در تاریخ دارند ؟ به چنین کسانی می‌گویند : ابلهان تاریخ !

بالاخره با این همه از خودگذشتگی و فداکاری ! به اندازه کافی مصالح برای ساختمان هرم‌ها مهیا شد . در پاره‌یی از کتاب‌ها نوشته‌اند که حدوداً پنجاه سال به طول انجامید تا هرم‌های پدر و دختر ساخته شد اگر فعالیت‌های اولیه دختر فرعون را هم محسوب داریم ، مدت

ساخته شدن هرم‌ها به بیش از نیم قرن ، بالغ خواهد شد ؛ برای آن که مدت پنجاه سال مورد اشاره برخی از مورخان و محققان هرم ، درست از کار دریابید ، باید قبول کرد که همزمان با فداکاری ! های دختر فرعون ، مردهای مصری ، فعالیت هرم‌سازی را - در محلی نزدیک محل اقدامات فداکارانه دختر « خثوپس » ! - آغاز کرده بودند ! تا از حیث زمانی ، نهایت صرفه‌جویی به عمل آید .

بالاخره با عرق جبین ریختن‌ها و جان‌کندن‌ها ، هرم بزرگ « خثوپس » ساخته شد و نیز هرم دخترش . نتیجه چه ؟ نتیجه این که هزاران هزار نفر ، سال‌ها زحمت کشیدند تا بناهایی ساخته شود که فرعون و دخترش ، از آن‌ها به عنوان مقبره خود استفاده کنند ؛ نیست که خیلی آدم‌های پاك ! و خوبی بوده‌اند ، دل‌شان نمی‌آمده است حتی پس از مرگ هم ، جسم‌شان متلاشی شود و از بین برود به همین جهت ، پیش از مرگ ، وصیت کردند تا بدن‌شان را مومیایی کنند .

هرم‌سازی که پیش از « خثوپس » نیز مرسوم بود ، در دوره این فرعون ، به اوج رواج خود رسید ، حتی جانشینان او نیز ، پا جای پای پدر گذاشتند و هرم‌هایی برای خود ساختند ، به عبارت دیگر ، آنان نیز مصریان را برای سالیان متمادی به کار سنگ کشتی به بیابان و سنگ چینی واداشتند .

اگر ادعای « هرودوت » را باور بداریم ، باید پذیرفت که برخی از آثار تاریخی ، با چنین مشقاتی ساخته شده‌اند !

قصه‌های شاعرانه

شاعران ما، از هیچ مقوله‌یی، به آسانی نگذشته‌اند، از هر چه دیده‌اند الهام گرفته‌اند و دست به کار سرودن اشعاری موزون شده‌اند؛ باین وجود، گاه مضمون کم آورده‌اند و مطالب گفته شده را برای چندین و چندمین بار، مورد استفاده قرار داده‌اند، برای همین است که در کارنامه بسیاری از شاعران، داستان‌های تکراری می‌یابیم و نیز اشعاری تکراری.

فی المثل به غیر از «نظامی گنجوی» ده‌ها تن شاعر را می‌توان یافت که «لیلی و مجنون»، «شیرین و فرهاد» و... را به شعر در آورده‌اند حالا اگر پرسند چه لطفی دارد که آدم قصه گفته شده‌یی را مکرر بگوید؟ بنده پاسخی درخور ندارم، حتماً شاعران تصور کرده‌اند که بهتر از دیگری می‌توانند بسرایند، به همین جهت نشسته‌اند و ساعت‌ها فکرشان را به کار انداخته‌اند و بر تعداد «لیلی و مجنون» های منظوم

وامثالهم افزوده اند و اکنون که ما چنین کتاب‌هایی را مطالعه می‌کنیم درمی‌یابیم باتورم این گونه منظومه‌ها رویارو هستیم؛ منظومه‌هایی که به غیر از یکی دوتایشان، مابقی اصلاً به درد مطالعه نمی‌خورند.

بعضی‌ها اصولاً «تکرار» را دوست دارند از این رو، يك مضمون را آنقدر مورد بهره‌برداری قرار می‌دهند تا به کلی رنگ و جلایش را از دست بدهد.

اگر نمی‌ترسیدم ادیبان مرا به جرم انکار ذر کار شعر و شاعری آوردن، به صلابه بکشند؛ می‌گفتم: سرایندگانی که پا جای پای پیشینیان گذاشته‌اند و به همان شیوه و لحن، همان حرف‌ها را تحویل‌مان داده‌اند، به غیر از هدر دادن اوقات خود و اوقات هواخواهان شعر، کاری نکرده‌اند.

اما چون از قداره کشان ادبی واهمه دارم، از این گونه مقولات درسی‌گذرم، من آدم چشم‌تنگی نیستم که نتوانم يك «لیلی و مجنون» و يك «شیرین و فرهاد» را به شاعران بینم. اینگونه سوزها، ارزانی خودشان؛ آنقدر بگویند تا زبان‌شان مودر آوردو خسته شوند!

البته به غیر از شاعرانی که تکرار مکررات می‌کرده‌اند! بوده‌اند شاعرانی که فکر را در خدمت شعر می‌گرفته‌اند و با نازک خیالی‌های خود، ماجراهای عبرت‌آموزی را به هیأت شعر در می‌آوردند، پرواضح است که کارشان خالی از ایراد است و از

هر حیث درخور احترام.

در باره هر دو گروه شاعران - چه نوآوران نواندیش و چه ناظمان گرفتار محدوده فکری و کلامی پیشینیان - بسیار نوشته‌اند، بهمین جهت مرا با چنین مسایلی کاری نیست، بلکه می‌خواهم برایتان در این‌جا چند قصه بیاورم: قصه‌هایی شاعرانه، قصه‌هایی که در آنها، خود شاعران، نقش آفرینان اصلی‌اند، و حتی یکی از آن قصه‌ها ضرب‌المثل هم شده است.

بگذارید وارد اصل ماجراها شوم و از حاشیه روی بپرهیزم.

* * *

کسانی که مطالعاتی در تاریخ ایران دارند «خلف بن احمد» را به خوبی می‌شناسند، امیری از امیران «صفاری» که درباره‌اش نوشته‌اند او به قدری ستمگر بود که جلادان را - شخصا - در انجام وظیفه‌شان یاری می‌داد.

این شخص، مانند دیگر شاهان و حاکمان خونریز تاریخ، به شعر علاقه داشت و همواره شاعران رامی نواخت. این قدرتمندان هم، عجیب سیاستی داشته‌اند، سر آدم‌های بی‌گناه را از تن جدا می‌کردند، مال مردم را به یغما می‌بردند ولی هنگامی که به شاعران می‌رسیدند دست و دل‌باز می‌شدند، هزارها سکه طلا می‌دادند تا دروغی ستایش‌آمیز را خریداری کنند! آنان با این کارشان سرمایه‌گذاری می‌کردند تا نامی نیک از خود به جای بگذارند؛ الحق با این کارشان به اثبات رسانده‌اند که به قدرت «تبلیغات» کاملاً واقف

بوده‌اند و می‌دانسته‌اند که پول را برای چه کسانی خرج کنند، آنان آگاه بوده‌اند که هیچ کس را توانایی آن نیست که تظہیرشان کند به جز ستایشگران شاعر مسلک.

امیر «خلف» به غیر از شاعری، به شکار هم علاقه‌مند بوده، است؛ یعنی او یا در حرمسرا بوده، یا به مردم زور می‌گفته، یا مال و منال مردم را چپاول می‌کرده، یا به شعر شاعران گوش می‌داده و یا به شکار می‌رفته، اگر پس از انجام این کارهای اساسی! وقت اضافی می‌آورده است، به امور مملکتی می‌پرداخته است.

نوشته‌اند «خلف» در یکی از شکارهایش، از همراهانش دور افتاد، راه را گم کرد و در لحظاتی که سردرگم بود و نمی‌دانست چه کند، مردك بدك و پزی‌رادی که سوار بر خری سیاه، در بیابان می‌گشت، «خلف» از او خواست تاراه را به او بنمایاند، مردخ‌سوار راه را به او نشان داد، آنگاه «خلف» به صرافت افتاد تا اندکی با او صحبت بدارد، به همین سبب پرسید:

– نامت چیست ای مرد؟ ... چکاره‌یی؟ ... اندکی از خودت بگو.

– مردی شاعر پیشه‌ام ... و به «معروفی» شهرت دارم.

زبان به انتقاد نگشاید و نپرسید که «معروفی» شاعر در بیابان چه می‌کرده است؟ انتظار دارید شاعران چه کنند؟ کجا بروند تا

۱- این شاعر، حتما فکر می‌کرده است که خیلی معروف است، اما من

يك بيت شعر از او نخوانده‌ام شما چطور؟

بتوانند در تیررس شاهان «ستایش‌دوست» قرار گیرند؟ مسلماً هیچ جایی بهتر از بیابان نیست!

«خلف» دیگر بار سؤال کرد:

– برای چه کسی شعر گفته‌یی؟

– برای «خلف بن احمد صفاری».

این پاسخ، سرپای «خلف» را در حریر شادمانی پیچاند. حق هم داشت، اصلاً کدام کس است که شکار برود، از دوستان و همراهانش دور بیافتد و بعد کسی را بباند که شعری در باره‌اش گفته باشد، شاد نشود؟ «خلف» به او پیشنهاد کرد:

– شعرت را بخوان تا ببینم چند مرده حلاجی.

شاعر هم، بی‌درنگ دست در جیب قبایش کرد. کاغذی در آورد و شعری را که سروده بود، با لحنی پر طمطراق خواند، باز «خلف» از او پرسید:

– خوب، برای این شعر قشنگت، چقدر پاداش از امیر

انتظار داری؟

شاعر اندکی در فکر فرو رفت، آنگاه جواب داد:

– حد اقل هزار دینار.

– اگر امیر از دادن این مبلغ خودداری کند چه؟

– به پانصد دینار رضایت خواهم داد.

– اگر باز هم امیر این مبلغ را نپذیرد چه خواهی کرد؟

– صد دینار درخواست خواهم کرد.

- اگر امیر از اعطای این مبلغ هم خودداری ورزد؟ ...
 «معروفی» شاعر حرفش را قطع کرد و با بیحوصلگی گفت:
 - این خر سیاهی که زیر ران‌هایم است می‌بینی؟ ... اگر امیر
 «خلف» صد دینار ندهد، شعر را اندکی دستکاری خواهم کرد و به نام
 همین خر سیاه درخواهم آورد!
 «خلف» لبخندی بر لب آورد و درحالی که از او دور می‌شد
 گفت:
 - امیدوارم به خواسته‌ات برسی.

• • •

دو سه روزی از این دیدار گذشته بود که برای «خلف» خبر
 آوردند:
 - شاعری به دیدنت آمده است... شاعری که خود را «معروفی»
 می‌نامد.
 - بیاوریدش... می‌خواهم بدانم چه شعرهایی گفته است و
 درباره‌ی چه کسانی.
 «معروفی» را به حضورش آوردند؛ شاعر بانگ‌ستن نگاهش
 «خلف» را شناخت، اما چنان وانمود کرد که او را شناخته است؛
 آنگاه زمین ادب را بوسه داد و پس از کسب رخصت، با آب و
 تاب هرچه تمامتر شعرش را خواند. «خلف» نیز آن توقع مالیش را

جویا شد، «معروفی» گفت:
 - ای امیر من مردی سخنورم... اگر هزار دینار عطا کنی،
 خرسندیم را موجب خواهی شد.
 - خواسته‌ات بیش از اندازه است اندکی تخفیف بده.
 - ای امیر، من با این شعر برای رضایتت کوشیده‌ام، تو نیز با
 پرداختن پانصد دینار، رضایت خاطر من را فراهم کن.
 «خلف بن احمد» نپذیرفت. کار این چانه زنی ادبی به صد دینار
 رسید و باز امیر «صفاری» رضایت نداد. «معروفی» بالاخره از کوره
 دررفت و گفت:
 - ای امیر، من با پای پیاده به خدمتت نیامده‌ام... خرسایم
 دم در است!
 و با این تهدید شاعرانه! باعث شد هم ضرب‌المثلی به گنجینه
 امثال زبان پارسی اضافه شود و هم خنده را به «خلف بن احمد»
 ارمغان کند.
 در پی این تهدید «خلف» دستور داد:
 - خواسته‌اش را برآورید، زیرا از این بیم دارم که او شعرش
 را آزارش بیندازد!

۱- امثال وحکم دهخدا، ج ۲، ص ۳۷۲ و نیز خواندنی‌های ادب
 فارسی، تالیف علی اصغر حلبی ص ۱۵۸.

سخن از خمر رفت ، بد نیست باز هم یادی از این حیوان بردبار
و بی آزار شود :

بعضی از شاهان ، پاره‌بی اوقات ، برای رفع خستگی و ایجاد
تنوع در کارشان ، به شاعری هم می پرداخته‌اند ؛ گاه شعری می سروده‌اند
و برای پیرامونیان شان می خوانده‌اند و به‌به می شنیده‌اند . « فتحعلیشاه
قاجار » نیز چنین بود ، او هم شعری سرود ، حالا با داشتن چند صد
زن عقدی و غیر عقدی ، چگونه فرصت چنین کاری را پیدا می کرد ،
مسأله‌ی است که بر کمتر کسی روشن است ؛ حتماً این شاه از جمله
کسانی به‌شمار می آمده‌است که قادرند در يك لحظه ، چند کار را
توأمآ به انجام برسانند !

معروف است « فتحعلیشاه » شعری سرود ، خودش شعرش را
پسندید ، به همین جهت ، آن را برای اطرافیانش خواند ، آنان هم

پسندیدند و مبالغه‌ها کردند که چنین شعری را تاکنون هیچ شاعری نتوانسته است بسراید. این ستایش‌ها سبب شد که شاه «قاجار» چند روز بیسپایی، شعرش را برای همه اطرافیان بخواند؛ تا این که یک روز، از «فتحعلیخان صبا» بهترین شاعر دربار «قاجار» بخت برگشت، شاه او را به حضور خود فراخواند و از او پرسید:

- کجا بوده‌ی تاکنون؟! .. من شعری گفته‌ام و می‌خواهم برایت بخوانم تا تو نظرت را بگویی ... البته این شعر را برای هر کس که خوانده‌ام پسندیده است.

- برای من هم بخوانید تا استفاده‌برم.

«فتحعلیشاه» شعرش را خواند، «فتحعلیخان» چند لحظه‌ی به سکوت گذراند، سپس از شاه رخصت خواست:

- شاه! اجازه می‌دهید عقیده‌ام را بدون پروا بگویم.

- بگو جانم... واهمه مکن؛ اگر کارم ایرادی دارد بگو تا اصلاحش کنم. آخر حیف است که شعری به این پُرباری، مختصر نقصی داشته باشد.

«فتحعلیخان» با صراحت هر چه تمام‌تر گفت:

- شاه! می‌خواستم بهتان پیشنهاد کنم که دیگر هیچ گاه شعر نگویند... این شعرتان، نه ارزش ادبی دارد و نه مضمونی تازه... آنانی که شعرتان را ستوده‌اند، خواسته‌اند دل‌تان را خوش دارند.

از این حرف، «فتحعلیشاه» دچار خشم شد. او نگاهی به شاعر گستاخ انداخت؛ نگاهی که خشم در آن فریاد می‌کشید، پس از چند

لحظه، خشم همه وجودش را در خود گرفت و در هیأت فرمانی، بر زبانش جاری شد:

- پیشخدمت باشی! ... بیا این شاعر احمق را به طویله ببر...

شاعری که قدر شعر مرا نداند، همان بهتر که با الاغ‌ها، سروکار داشته باشد.

وظیفه پیشخدمت باشی، معلوم بود و مشخص؛ او در پی این دستور، پیش آمد و شاعر دربار را کشان‌کشان به طویله برد، تا اهل طویله! از محضر شاعر گستاخ نهایت استفاده را به عمل آورند!

چند روزی «فتحعلیخان» با خرها هم‌غذا بود، تا این که شاه «قاجار» باز بر سر لطف آمد و اجازه داد شاعر را از طویله بیرون آورند.

شاعر را یک سراز طویله، پیش شاه بردند، «فتحعلیشاه» نگاهی دلسوزانه به او انداخت و پرسید:

- در این مدت به تو خوش گذشته است؟

- به مرحمت شما، حالم جا آمده است!

- خوب بنشین و این یکی شعرم را هم بشنو.

و بعد، بدون کمترین درنگی شعرش را برای «فتحعلیخان» خواند، هنگامی که شعرش به پایان رسید، شاعر دربار، از جایش برخاست و به سوی در خروجی رفت. شاه «قاجار» با صدایی شبیه فریاد پرسید:

- کجایم روی؟! .. هنوز عقیده و نظرت را درباره شعرم نگفته‌ی.

«فتحعلیخان» پاسخ داد:

«قربان به طرف طویله می‌روم!.. چرا که می‌دانم اگر نظرم بگویم، بار دیگر خرها میزبان من خواهند شد! خوب، اگر این خدمت ادبی را «فتحعلیخان» انجام نمی‌داد، می‌دانید چه می‌شد؟ شاه «قاجار» به شاعریش ادامه می‌داد و علاوه بر فرزندان مفتخواره و پسران زنباره‌اش، دیوانی مهملات هم به مردم ایران زمین تحمیل می‌کرد.»

* * *

۳

در میان سروده‌های «سعدی شیراز» اشعار بسیاری می‌توان یافت که قدرت سخنوری شاعر را به خوبی می‌نمایانند؛ اشعاری دگرگون ساز و مؤثر. اما در میان سروده‌های «سعدی» هم، گاه شعرهایی دیده می‌شوند که چندان چنگی به دل نمی‌زنند، فی‌المثل شعر:

«امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس»

و امثالهم را نمی‌شود در جرگه شعرهای ناب «سعدی» قرار داد، نظیر این بیت را می‌شود در بسیاری از دیوان‌های شاعران یافت، منتهی با مختصری تغییر و به شیوه‌ی دیگر.

ولی اگر خدمتی که این بیت به ادبیات پارسی کرده است، در نظر بگیریم، بدون شبهه برایش، بس ارزشها قایل خواهیم شد،

ماجرای این خدمت چنین است:

یکی از شاعران مشهور عصر «قاجاریه»، «میرزا حبیب قآنی» است. همان گونه که مرسوم است هر شاعری، چندتن رفیق شعرشناس و شعر دوست داشته باشد «قآنی» نیز دوستانی داشت و گاه و بیگاه، با آنان در گوشه‌یی می نشست. شعرهایش را می خواند و توضیحات لازم را ارائه می داد تا حاضران متوجه ظرافت‌هایی که او در کار سخن سرایی کرده است شوند.

یکی از این جلسات شعرخوانی، در شبی از شب‌های زمستان تشکیل شده بود و همگی دور آتشی افروخته نشسته بودند. در آن شب، ابتدا «قآنی» غزلی را به اصرار دوستانش خواند و بعد حاضران را برانداز کرد؛ هنگامی که متوجه شد که همه سراپا گوش شده‌اند، خود سر ذوق آمد و داوطلبانه غزل‌های دیگری را خواند.

جلسه شعرخوانی، بیش از انتظار به طول انجامید، زیرا «قآنی» در آن شب با خستگی بیگانه شده بود و چنان که از ظاهرش برمی آمد، تصمیم داشت همه دیوانش را برای حاضران بخواند. دوستانش گاهی نگاهی به شاعر می انداختند و گاهی به دیوانش. در این نگاه‌ها می شد خستگی و آشفتگی‌شان را سراغ گرفت، کسی چه می داند، شاید آنان از خود می پرسیدند که اگر «قآنی» بخواند همه

غزل‌هایش را بخواند، تکلیف‌شان چه می شود؟!

به راستی اگر «قآنی» چنین تصمیمی داشت، چه به سر شنوندگان شعرهایش می آمد؟ مسلماً آنان از خستگی به جان می آمدند و از هر چه شعراست و شاعر دل زده می شدند؛ اما کار به این جاها نکشید. خروسی نابهنگام، صدایش را سرداد.

با شنیدن صدای خروس، یکی از حاضران به یاد این شعر «شیخ شیراز» افتاد و آن را زیر لب زمزمه کرد:

«امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس»

همین يك بيت كافی بود تا «قآنی» از خود به در شود، به حالتی مبتلا گردد که حد فاصل عقل است و جنون. در آن حالت «قآنی» بی اختیار دیوان شعرش را میان شعله‌های آتش انداخت، هنگامی که یکی از حاضران پرسید:

- چرا شعرهایی را که پس از يك عمر زحمت کشیدن سروده‌یی،

در آتش انداختی؟

سری به تأسف تکان داد و گفت:

- مگر این «سعدی» فلان فلان شده؛ می گذارد آدم شعر بگوید!

هنگامی که يك بيت «سعدی» - آن هم بیتی که مسلماً از زیبا -

ترین ابیات او نیست - چنین حالتی را در شاعری پدید آورد،

خودتان تخمین بزنید میزان یاوه‌گویی‌های «قآنی» را!

«کریم خان زند» را با دیگر شاهان و فرمانروایان، بسی تفاوت‌ها بوده است، هم‌از این رو است که بسیاری از تاریخنگاران، فروتنی، انسانیت و گذشتش را ستوده‌اند. با این تفصیل من تنها يك تاریخنگار را سراغ دارم که ضمن ستایش از این شاه - که خود را وکیل‌الرعا یا می‌نامد - او را تا سطح يك «عشق‌ساز» تنزل م‌تمام داده است و آن تاریخنگار «محمد هاشم آصف» است. او در کتابش، تصویر دیگری از «کریم خان» ارائه می‌دهد و می‌نویسد که این شاه برای خوشی و سرور! مردم، روسپیگری را آزاد گذاشته بوده است، و سس فهرستی ارائه می‌کند از زنان هرجایی پرکرشمه‌یی که باعث می‌شدند مردها، دل از خانه و زندگی‌شان برگیرند و به آنان روی آورند.

یکی از این زنان «بی‌بی مرصع» نام داشته است و شاعری

موسوم به «میرزامنعم شیرازی» در تمنای وصالش می سوخته است، بهتر است این ماجرا - با اندکی اختصار و رعایت اصول اخلاقی - از زبان «آصف» باز گفته شود:

«عالیمرتبت افصح الشعراء: فخر الظرفاء. میرزامنعم شاعر شیرازی، در آن زمان طرب نشان، به بی بی مرصع لولی مذکور مشهور، تعشق و کمال مهر و محبت داشت و روز و شب در تدبیر وصال آن گلندام، تخم تمنا در مزرع دل می کاشت و از حسرت آن حیات بخش، مرگ را مشتاق و ماه امیدش برفلک آرزو در محاق افتاد؛ و چون میرزامنعم بسیار کربه المنظر بود هر قدر که او، از بی بی مرصع خوشش می آمد، آن گلندام از او ناخوشش می آمد و هر وقت که آن عاشق دل سوخته را می دید او را دشنام می گفت و باعتبار به او می گفت که اگر هزار تومان به من بدهی در آغوش تو نخواهم خفت.

میرزا منعم در عالم شیطان خیالی، دست به دامان عالیجاهان علی نقی خان و حسن خان و تقی خان برادرزاده های والجاه کریم خان و کیل الدوله که پسرهای عالیجاه صادق خان بیگلربیگی باشند زد و عرض حاجت به ایشان نمود که چاره [ای] به جهت این بیچاره کنید که این آرزو را به گور نبرم.

ایشان از روی رندی او را به حمام فرستادند و به حنا و رنگ و سمه ریش سفیدش را سیاه [کردند] و او را سلطان مسقط خواندند و بر صدر مجلس او را نشانند و بی بی مرصع مذکوره را با گلر خان

زیر دستش و اسباب و آلات طرب احضار نمودند و بزمی مینو آسا آراستند و به میگساری مشغول گردیدند و آواز دف و نقاره و چنگ و چغانه و ارغنون و عود و رباب برفلک مینایی می رسید و های و هوی سرمستان غلغله در فلک نیلوفری انداخت و دل عشاق در هوای هم آغوشی معشوقان می تپید.

بعد مجلس را از اغیار خالی و بستر دیبا و حریر و پرنیان به جهت میرزا منعم و بی بی مرصع لولی لایبالی گسترده و میرزا منعم مذکور در بیرون حجره به رفقای خود از سستی [...] شکایت نمود، ایشان قدری حب السلاطین و عصاره ریوند را با شکرماز ندرانی حب ساخته که از مسهلات قویة غریبه است به میرزامنعم عاشق سر - مست خورانیدند...»^۱

نتیجه کار، پس از استفاده از چنین مسهلی معلوم است؛ میرزا بستر عیش را با تبریز گاه اشتباهی گرفت! و بجای آن که بتواند کامی از «بی بی مرصع» بستاند، جسم او را آلوده ساخت! و به قول ظریفی، این شاعر در آن لحظات، زیباترین شعرش را سرود!

۵

حیف است هنگامی که یادی از شاعران و ماجراهایی که آفریده‌اند می‌شود، «عبید زاکانی» را فراموش کردن. به گونه‌ی که نوشته‌اند این شاعر در طنز بی پروا بوده است و در برابر حرفهایش اصلاً ملاحظه نداشته است، و هنگامی که زبان به خرده‌گیری می‌گشاده همه را از كوچك تا بزرگ به باد انتقاد می‌گرفته است؛ به همین جهت، کمتر کسی را در آن زمان، یارای آن بود که با او به مقابله کلامی پردازد.

يك بار «سلمان ساوجی» چنین کرد و ثمره‌اش را دید، اجازه بدهید با آوردن ماجرای این دو شاعر، این مطلب را به پایان برم:



«سلمان ساوجی، در هجو عبید زاکانی [را] - که در هجو

گویی بی‌مهابا و در هزالی بی‌حیا بودست - این قطعه بگفت:

جهنمی هجا گو عبید زاکانی

مقرر است به بی‌دولتی و بی‌دینی

اگر چه نیست ز قزوین و روستازاده‌ست

ولیک می‌شود اندر حدیث، قزوینی

در خراسان مشهور است که فلان قزوینی شد، یعنی در قهر
شد و غلیظ گشت، چون این قطعه به عبید زاکانی رسید، برای تعرض
از قزوین به بغداد رفت، اتفاقاً سلمان را برکنار دجله یافت، که
به حشمت تمام با جمعی از اعیان بغداد و گروهی از شعراء و ظرفاء
نشسته بود، پیش رفت و سلام کرد، سلمان پرسید: چه کسی و از
کجا می‌رسی؟ گفت: مردی مسکینم و از ولایت قزوینم، گفت:
هیچ شعر سلمان یادداری؟ گفت: دارم، و این دوبیت بخوانند:

من خراباتیم و بساده پرست

در خرابات مغان عاشق و مست

می‌کشندم چو سبودوش بدوش

می‌برندم چو قدح دست به دست

پس گفت سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت، و مرا گمان
نیست که این شعر را او گفته باشد، بلکه ظن غالب من آنست که این
شعر را زن او حسب الحال خود گفته است چه این گونه شعر به زنان
نسبت کردن اولی‌می‌نماید که ایشان را دوش بدوش و دست به دست
می‌برند. سلمان از این سخن عظیم به هم برآمد و به غایت منفعل

شد چنان که عرق تشویر [خجالت] از جبین او روان گشت و به فرات
دریافت که از عبید زاکانی است، سوگندش داد که تو فلان نیستی؟
گفت: هستم، پس با سلمان آغاز عتاب کرد که تو خود را مردی
فاضل و دانا می‌گیری. کسی را که هرگز ندیده‌بی و حقیقت حال او
ندانسته، و میان تو و او کلفتی که موجب ندمت باشد واقع نشده
هجو کردن چه معنی دارد؟ من عزیمت بغداد، خاص از برای گوشمال
تو کرده بودم و می‌خواستم که تو را در مجلس پادشاه سزا دهم،
لیکن ضائع تو قوی بود که برکنار دجله به چنگ من افتادی تا اندکی
دل به تو پرداختم و ترا قدری متأثر ساختم، سلمان برخاست و
عذر او بخواست و با او معانقه کرد و به خانه برد.»^۱

۱ - لطایف الطوائف، مولانا فخرالدین علی صنی، به اهتمام احمد

گلچین معانی، ص ۲۲۷ و ۲۲۸.

رسوایی

حتما در کتاب‌های تاریخی، به کرات خوانده‌اید که شاهان و حکمرانان، مجازات‌هایی دلخراش ابداع می‌کردند و هر کسی را گناهکار تشخیص می‌دادند به فجیع‌ترین وضعی از بین می‌بردند. این گونه مجازات‌ها، تا یکی دو قرن پیش هم معمول بوده است، فسی المثل و فتح‌علیشاه قاجار، گه گناه دستور می‌داد مجرمان را به درخت ببندند و درخت و مجرم را با هم آره کنند؛ حتما او می‌خواسته است با صدور چنین دستوری، به اطرافیانش بفهاند که آره گوشت و استخوان آدمی را، بهتر از تنه درخت می‌برد!.. و یادستور می‌داده‌است که دست‌ها و پاهای مجرمی را به دو درخت که ساقه‌هایشان را به هم نزدیک کرده بودند ببندند، بعد ساقه‌ها را رها کنند تا بجای اولشان برگردند و بابرگشت خود، شخص خاطی را از میان، دو نیمه کنند. درباره سابقه تاریخی این نوع مجازات

نوشته‌اند:

این نوع شکنجه در داستان‌ها زیاد آمده است و شکنجه‌ای بس دردناک بوده است و مرگ را سریعاً پیش نمی‌آورده بلکه درد شدیدی بر متهم یا مجرم بیچاره وارد می‌ساخته است. این شکنجه از وحشیانه‌ترین انواع شکنجه به شمار می‌رود. (جالب توجه این است که در امریکای متمدن! هم تا چند سال قبل این کار را برای گاو-دزدان می‌کردند، و به خصوص برای سرخپوستان و گاو دزد سرخپوست) این نوع شکنجه را پلوتارخ به اسکندر نسبت می‌دهد که انجام داد و کشتن داربوش را به این طریق مجازات کرد که البته موضوع کشتن نبوده است بل اموال داربوش را که بسوس غارت کرده بود می‌خواست به دست آورد. به هر حال این شکنجه این گونه بوده است که دو درخت و گاهی چهار درخت را با فشار به هم نزدیک کرده و متهم را به آن بسته رها می‌کردند و بالطبع مجرم دوپاره می‌شد.

اسکندر چون بسوس را گرفته نزد او آوردند امر کرد او را دوپاره کنند. بدین طریق که دو درخت به فاصله کم از هم ایستاده به سوی هم کشیده شده و به هم نزدیک ساخته و بسوس را به آن‌ها بستند و آن‌ها را رها کردند. درخت‌ها هر کدام به جای خود بازگشته و هر یک تکه‌ای از او را با خود برد.»^۱

۱- تاریخ شکنجه: تاریخ کشتار و آزار در ایران، تألیف مهریار خلیلی

ج ۱، ص ۱۶۳ و ۱۶۴ و نیز کتاب پلوتارخ، کسروی، ج ۲، ص ۴۸.

چنین مجازات‌های غیر انسانی و تکان‌دهنده‌یسی، در زمان بسیاری از شاهان ایران معمول بوده است و حتی جلادان در پاره‌ی از مجازات‌ها به درجه‌ی از مهارت و تخصص رسیده بودند که یکی از سفرنامه نویسان، در خاطراتش نوشته است: با همان مهارتی که اروپاییان صدف را از درون پوسته‌اش بیرون می‌کشند جلادان ایرانی قادرند چشمان خطا کاران را از حدقه درآورند.

چرا دور برویم - در همین کتاب نیز، به طور غیر مستقیم، شرحی از مجازات‌هایی آورده شده است که در نوع خود اعصاب شکن است و چندش آور. نمونه‌اش خوردن گوشت انسان‌ها. به غیر از این گونه مجازات‌ها، هرزگان را چنین به سزا می‌رسانده‌اند:

«البتة همه اهلای ایران در کمال خوبی می‌دانند که در قرن نوزدهم، در قرب بلده شیراز یعنی به فاصله دومیل دورتر از مقابر حافظ و سعدی در قلعة يك تپه مرتفعی، گودال عمیقی واقع است که آن گودال الحال به چاه مرگ موسوم است. عادت بر این جاری شده است که غالباً زن‌های فاحشه را به این چاه می‌اندازند ولی وقوع این واقعه هرگز به طور پنهانی و در اوقات شب اتفاق نیفتاده است بلکه هنگامی که می‌خواهند زنی را به این مجازات کیفر دهند زن‌های بدبخت و بد عمل را در حضور يك جمعیت بسیار به چاه معروف به چاه مرگ سرنگون می‌نمایند. ولی تدبیری که در

مقابل این عمل کرده‌اند آن است که اگر يك نفر از زن‌های ایرانی در خانه شوهر خود به تقصیر بسیار بزرگی مرتکب شود شوهر او نظر به بعضی ملاحظات طلاق را برچاه مرگ ترجیح می‌دهد و یا این که غالباً اتفاق می‌افتد که شوهر او به عوض طلاق تمام اقوام و اقارب زوجه مزبوره را در خانه خود دعوت نموده و تقصیرات زوجه خود را یکان یکان در حضور آن‌ها شمرده و در مجازات او از آن‌ها استشاره می‌کند و آخر الامر نتیجه شور از مشارالیهم بر این منجر می‌گردد که یا يك پارچه تریك و یا قدری سم الفار به زوجه مزبوره بخوراند و در این هنگام غالباً دیده شده است که مادر زن او، او را از ارتکاب به این عمل به هیچ وجه ممانعت نمی‌نماید و بلکه حتی المقدور در انجام این عمل او را کمک و تقویت می‌کند بدیهی است که اگر شما رضایت زوجه مزبوره را نیز از من سؤال خواهید کرد؛ در جواب خواهم گفت که بلی مزبوره کمال رضامندی را به این مجازات دارد. و آشکارا می‌گوید تنبیهی را که شوهر و اقربای من در حق من سزاوار دانند بسیار گوارا خواهد بود و هرگاه بر حسب اتفاق زوجه مزبوره از تنبیهی که شوهر او می‌خواهد در حق او جاری بسازد مخالفت نماید معلوم است که شوهر او به وسایط دیگر او را تنبیه و مجازات می‌دهد. و به عبارت آخری چون در خانه هر يك از مسلمانان يك چاه آب و يك پشت‌بام مرتفعی موجود است لهذا شوهر او می‌تواند که او را یا در آن چاه و یا از پشت‌بام سرنگون بنماید و اهالی ایران

زمین همواره به اعتقادات و خیالات خود پیروی می‌نمایند و چون محاکم حکومتی ایران قادر نیستند که آن‌ها را مؤاخذه کنند که از چه جهت زوجه خود را به این بلیه مبتلا نمودی لهذا همیشه ایرانیان به این نوع افعال ناشایست مرتکب و تسبب می‌نمایند.

و گاهی اتفاق می‌افتد که اهالی یکی از بلاد ایران متفقاً ازدحام کرده و يك زن بدبختی را به سخت‌ترین حالات به چاه مرگ می‌اندازند این نوع تنبیه غالباً از شقوق آتیه ثلاثه بیرون نخواهد بود:

اولاً وقتی است که زنی مرتکب فواحش و منهیات شده است دشمنان متمول و صاحب قدرتی داشته باشد.

ثانیاً حاکم بلدیة ایران بخواهد برای عبرت سایرین او را به این بلیه مجازات دهد.

ثالثاً هنگامی است که نزاع و تقارم بین زوجه و زوج به منتها درجه آن برسد و شوهر بخواهد که محض رفع رسوایی و افتضاح خویش، او را به اشد عذاب که چاه مرگ باشد مبتلا سازد. پاره‌یی اوقات شاهان و حکمرانان، علاوه بر مجازات‌های جسمانی به شکنجه روانی محکومان می‌پرداختند، کسانی که مطالعاتی در تاریخ دارند، بدون شبهه به مواردی برخوردند که در آن‌ها، زنان هر جایی را به دم‌اسب می‌بستند و آنقدر در خیابان‌های

۱- تاریخ اجتماعی ایران (در عهد قاجاریه)، چارلز جیمز ویلس، به کوشش جمشید دودانگه، مهرداد نیکنام، ص ۱۳۱ به بعد.

شهرمی گرداندند تا بدنشان خرد و خمیر شود. یا روی گناهکاران را سیاه می کردند و واژگونه بر خریا قاطری می نشانند و در شهر می گرداندند تا رسوای خاص و عام شوند:

«سوار خر کردن: گرد شهر گردانیدن از شکنجه های روحی بسیار رایج بوده است و حتی تا این اواخر نیز این عمل را انجام می دادند. موارد بسیاری در تاریخ دیده شده است که افراد صاحب نام و یا مجرمین گمنام را سوار خر کرده و او را دور شهر گردانیده تا مورد مسخره مردم قرار گیرند و شرمساری نصیب متهم گردد.»

آنی لائی یهودی حاکم بابل در زمان اردوان، داماد اردوان مهرداد را که حاکم شهری نزدیک بابل بود در جنگ اسیر کرد و امر کرد او را با سر برهنه بر خری نشانند و از میدان جنگ به نزدش ببرند و آن گاه او را آزاد کرد و نزد زنش (دختر اردوان پادشاه اشکانی) فرستاد.^۱

در چنین هنگامی، مردمی که در میدان ها و خیابان ها به نظاره می ایستادند آب دهان خود را به روی گناهکاران می انداختند و در واقع، در شکنجه روانی دادن به آنان سهیم می شدند.

از جمله موارد جالب و در عین حال دلسوزی که تاریخ به یاد دارد شکنجه بی است که در زمان «ناصرالدین شاه» - و احیاناً یکی

۱- تاریخ شکنجه، پیشین، ص ۲۰۷ و نیز ایران باستان مشیرالدوله،

ج ۳، ص ۲۴۱ و پارتی ها و پهلویان قدیم، دکتر مشکور، ص ۳۰۷

دوشاه پس از او - درباره محکومان روا می داشتند: بدین معنی که جلاد گوش و بینی شخص مجرم را می برید و در سینی می نهاد؛ بعد زنجیری از لبان مجرم می گذراند و در شهر راه می افتاد و گناهکار را به دیوزگی وامی داشت.^۱

جلادان دوره «قاجاریه»: چندان محکومان را به گدایی و - می داشتند تا به کلی از پای درآیند، آن گاه، آنان را از زندگی ساقط می کردند.

از جلادان یا به گفته بی دیگر میر غضبان، به جز سنگدلی، انتظار دیگری نمی رود، اما کاری که این دسته از میر غضبان می کردند، علاوه بر تسکین بخشیدن به جنون دیگران آزاری شان: به خاطر کسب درآمد بود و این واقعیت را می نمایاند که در آن دوران، جلادان حقوق و مستمری درخور توجه و مرتبی نداشته اند، از این رو می کوشیده اند با انجام این گونه کارها و نمایش ها، پولی به دست آورند. مردم ایران که اصولاً دارای رقت قلب و عاطفه اند، در سینی کنار گوش و بینی بریده مجرمان، سکه بی می انداختند تا جلادان هر چه زودتر کار را یکسره کنند و مجرمان را از زجر مستمرشان رهایی بخشند؛ چرا که به خوبی می دانستند اگر درآمد جلادها به حد نصاب نرسد، زجر مجرمان روزهای بعد نیز ادامه خواهد یافت. این گونه مجازات ها و شکنجه ها، علاوه بر دردناک بودن،

۱- رجوع کنید به کتاب گوشه هایی از تاریخ اجتماعی تهران قدیم،

تألیف جعفر شهری.

از حیث روانی نیز زجر آورو اعصاب فرسایند؛ زیرا شخصیت مجرم به کلی دستخوش اهانت می‌شد. بگذارید پیش از پی‌گرفتن اصل مطلب، شرحی درباره یکی از گوش و بینی بریده‌ها بیاورم:

«گذر لوطی صالح قدیمی‌ترین گذر تهران است. لوطی صالح در جنوب بازار بین‌الحرمین و کوچه هفت‌تنان قرار گرفته است. این گذر در زمان آغامحمدخان قاجار ساخته شد و چون لوطی صالح در این محل زندگی می‌کرد آنجا به نام او معروف شد.

لوطی صالح از درباریان متنفذ و یکی از نزدیکان آغامحمدخان قاجار بود و شاهزاد احمد میرزا عضدالدوله پسر فتحعلی شاه و پدر عین‌الدوله در کتاب خود به نام تاریخ عضدی درباره سرنوشت لوطی صالح می‌نویسد:

روزی لوطی صالح در منزل برادر آغامحمدخان مهمان بود. او در این مهمانی تقلید آغامحمدخان را درمی‌آورد. فردای آن روز خبرچینان آن ماجرا را به گوش آغامحمدخان رساندند و او برادر خود و لوطی صالح را احضار کرد و وقتی برادرش به حضور آغامحمدخان رسید، شاه بی‌درنگ فرمان به اعدام او داد و او را با طنابی به چلچراغ سالن آویختند و به دار کشیدند.

شاه پس از آن رو به سوی لوطی صالح کرد و گفت:

«شنیدم که دوازده هزار تومان ثروت داری؛ یا این ثروت را تقدیم کن یا این که تو را خواهم کشت.»

لوطی صالح گفت: من بیش از هشت هزار تومان ندارم و

آن را تقدیم کرد. آغامحمدخان پس از گرفتن ثروت او دستور داد تا بینی و گوش‌های لوطی صالح را بریدند. آنگاه او را به عتبات تبعید کردند.^۱

پاره‌ی اوقات شاهان به شکنجه‌های روانی بسنده می‌کردند و با این کارشان موجب می‌شدند تا آن شخص مجازات شده نتواند در آن شهر به سربرد. رسوا شود و پای به گریز بگذارد و دل از شهر و دیارش برگیرد.

در تاریخ ایران، همواره روسپیان را خفیف می‌کردند. زنان از هم صحبت شدن با روسپیان اکراه داشتند و مردان نیز از ظاهر شدن با این گونه زنان در محافل و مجامع عمومی، شرم می‌ورزیدند. مطلبی که می‌خواهم برایتان بازگویم، در این باره است. دربارهٔ يك سردار است و يك روسپی:

پس از يك جنگ خانگی، شهرهای ایران، روی آرامش را به خود می‌دید؛ آرامشی زودگذر؛ چرا که «هخامنشیان» سینه خود را از کینهٔ خویشان و کسان‌شان انباشته بودند و در موقعیت‌های مناسب به روی همدیگر تیغ می‌کشیدند.

هر روزی که می گذشت ضعف «هخامنشیان» بیش از پیش امکان ابراز وجود می یافت. رفته رفته کار به جایی کشید که ایران از هر حیث آسیب پذیر شد؛ در آن هنگام کشور ما به درختی افراشته می ماند که ریشه در خاک نداشت. کافی بود تند بادی بوزد تا آن درخت سرنگون گردد.

بعد از شاهان قدرتمندی چون «کوروش» و «داریوش» ننی از شاهزادگان این سلسله بر تخت سلطنت تکیه زدند، اما هیچکدام نتوانستند دوره عظمت و اقتدار ایران را تکرار کنند. ماجرای که می خواهم برایتان دوباره نویسی کنم مربوط به «اردشیر دوم» است که کارش با برادرش «کوروش» به جنگ کشید، جنگی سهمگین و خونین، نتیجه این جنگ، به سود «اردشیر» انجامید.

هنگام جنگ، یکی از بزرگان «مادی» که «ارباس» نام داشت و ابتدا در خدمت «اردشیر» بود به «کوروش» پیوست و بر علیه شاه وارد کارزار شد، اما پس از شکست «کوروش» بار دیگر نزد «اردشیر» «هخامنشی» آمد تا به یاران پیشینش بپیوندد.

• • •

بزرگان مملکتی دور هم گرد آمده بودند و پیرامون جنگی که پشت سر نهاده بودند، بایکدیگر گفتگومی داشتند «اردشیر» به خوبی می دانست که این جنگ برایش گران تمام شده است، جنگی که طی

آن صدها تن زندگی باخته اند و تنها کاری که توانسته اند انجام دهند تثبیت او در مقام سلطنت بوده است. «اردشیر» به خوبی می دانست کشتگان این جنگ چه دوست و چه دشمن. اغلب ایرانی بوده اند شاید در آن لحظات شاه «هخامنشی» آرزومی کرده است که ای کاش هر دو سپاه یگانه شده بودند و به جای شمشیر به روی یکدیگر کشیدن. به جنگ دشمن می رفتند. قدرت های بزرگ جهانی - آن دوران - را بزانو در می آوردند و برای او شهرتی کسب می کردند اما شوربختانه، این جنگ، چنین ثمری را در بر نداشت.

پس از جنگ، بسیاری از سپاهیان «کوروش» روی به دربار «اردشیر» آورده بودند تا از او بخشش و گذشت رادرخواست کنند شاه ایران برای پایان دادن به خصومت ها، تصمیم داشت بسیاری از مسایل را نادیده انگارد، سرداران پشیمان را به حضور خود بخواند، بزرگشان بدارد و از آنان دلجویی به عمل آورد تا دیگر بار به صرافت نیفتند با دشمنانش همدست شوند.

به همین جهت، هنگامی که او با بلندپایگان ایران گفتگو می داشت، سرداران شکست خورده «کوروش» را به حضور پذیرفت؛ ابتدا اندکی زبان به گلایه گشود و بعد محترم شان داشت، از جایش برخاست، به آنان نزدیک شد، تا صمیمانه سخنی نثارشان کند و با حرف هایش محبت و مهرشان را خریداری نماید.

شاه «هخامنشی» به هر سرداری که می رسید، اندکی توفیق می کرد، به چشمان شرم زده اش دیده می دوخت و کلامی بر زبان

می‌راند؛ فی‌المثل به آنان یادآور می‌شد که حیف از این همه کار آیی و شهامت نیست که بر علیه دوست به مصرف رسد؛ حیف نیست که ایرانیان، به دست برادران خود زندگی ببازند؛ و...

همچنین «اردشیر» به هر کدام از آنان وعده‌پی می‌داد. به آنان می‌گفت که از خطای‌شان چشم‌پوشیده است و از آن پس، بزرگشان خواهد داشت؛ مشروط بر این که آنان نیز کمر به خدمت ببندند و دیگر هیچگاه به او پشت نکنند و به دشمنان نیوندند.

سرداران شکست خورده، در برابر وعده‌هایی که می‌شنیدند، سپاسمندی خود را آشکار می‌کردند و به شاه اطمینان می‌دادند که می‌تواند از آن لحظه، به فداکاری‌شان دل ببندد و خاطر آسوده دارد.

شاه همچنان سخنگویان، از برابر سرداران شکست خورده می‌گذشت، سرانجام در برابر مردی از حرکت باز ایستاد، به او نگریست، در چشمانش، خشم به جریان درآمد و نگاه مهربانش، به یک باره توفانی شد، او انتظار نداشت در میان سرداران پشیمان «ارباس» را هم ملاقات کند، انتظار نداشت مردی را رویاروی خود ببیند که به او خیانت ورزیده بود، تنه‌ایش گذاشته بود و پس از دیدن محبت‌ها و عنایت‌ها، به دشمن پیوسته بود.

ده‌ها پرسش، می‌خواستند خود را بر زبان «اردشیر» بیاویزند اما او لحظه‌یی چند درنگ کرد، هیچ کلامی را بر زبان نیاورد، با خاموشی، نگاه به «ارباس» دوخت؛ نگاهی که بسی حرف‌هادر خود

داشت؛ حرف‌هایی نشأت گرفته از ملامت.

سکوتی که در آن لحظات سایه گسترده بود. بالاخره توسط «اردشیر» شکسته شد:

- تو هم باز گشتی «ارباس»؟ ...

«ارباس» را پاسخی بر این پرسش نبود. از این رو زبان رادر زندان دهان نگاه داشت. سر به زیر انداخت و خاموش ماند.

شاه رایارای شکیبائی در برابر این سکوت نبود. اول لحظه‌یی چند منتظر ماند. آنگاه فریاد برآورد:

- تو چرا باز گشتی؟ ... چه امیدی سرا به حضورم کشانده است؟! ... تو که سال‌ها در سپاه من بودی، چرا خوبی‌هایم را به فراموشی سپردی و به دشمن پیوستی؟! ... گمان می‌بردی در این جنگ نصیب من شکست است و خفت؟

«ارباس» به ناچار همچنان در بند سکوت باقی ماند. نمی‌دانست چه بگوید. نمی‌دانست چگونه خود را از چنگال آن لحظات آزار دهنده‌هایی بخشد. شرم در تمامی وجودش خانه کرده بود و آرزو می‌کرد کاشکی در میدان جنگ، سینه‌اش به تیغ کین دریده شده بود و او در چنین مکانی حضور نمی‌یافت و چنین شماتت‌هایی را نمی‌شنید.

«اردشیر» سخنش را پی گرفت:

- من می‌دانم که ترس ترا به این کار وا داشته است... ترس مجبورت کرده است که از من امیدبرگیری، به من پشت کنی و به دشمنم

بیوندی... اما اکنون که حسابهایت نادرست از کار درآمده است چه؟ ... می خواهی ترا ببخشم؟ ... می خواهی ترا در سپاهم راه دهم؟... من بزرگوار و بخشنده‌ام، اما نه همیشه.

آنگاه رویش را به سوی بزرگان مملکتی گردانید و از آنان چاره طلبید:

- شما فکر می کنید، سزای يك مرد خیانتکار و ترسو چیست؟ یکی از حاضران پاسخ داد:

- چنین شخصی اگر بمیرد سزاوار است.

«اردشیر» نگاهی به «اریاس» انداخت، مرد «مادی» احساس کرد که مرگ چون پرندۀ سیه بختی، بر بالای سرش پروبال میزند، «اردشیر» لیخندی به لب آورد و گفت:

- می دانم سزای خیانت مرگ است، آن هم مرگی فجیع... ولی من نه «اریاس» را می کشم و نه حتی کاری می کنم که قطره‌یی خون از بدنش جاری شود... البته این حرف‌های من بجز گذشت نیست، من از خیانت «اریاس» چشم می پوشم، اما از ترسش نمی توانم بگذرم... «اریاس» به خاطر ترسش باید مجازات شود... خوب بگوئید چه مجازاتی شایسته يك آدم ترسو است؟

هر يك از حاضران شیوه‌یی پیشنهاد کردند؛ اما «اردشیر» هیچکدام را نپذیرفت، چرا که خود او، مجازاتی بهتر برای «اریاس» در نظر گرفته بود.

هنگامی که حاضران از ارائه طریق باز ماندند، «اردشیر»

دستورش را صادر کرد:

- بروید فاحشگان مشهور شهر را بنیاید و به اینجا بیاورید... «اریاس» باید يك صبح تا شام با فاحشه‌یی بگذرانند... زودباشید. روسپانی را نزد م بیاورید که رسواتر از ایشان در تمامی کشور یافت نشوند...

...

بزرگان مملکتی، چند روزی در گوشه و کنار شهرها به جستجو پرداختند؛ رسواترین روسپیان را یافتند و آنان را نزد اردشیر آوردند. ولی خود نمی دانستند که شاه چه در سردارد و چه کاری می خواهد انجام دهد.

شاه، با يك يك روسپیان صحبت داشت، از سابقه‌شان پرسید و آنگاه یکی را برگزید و فرمان داد:

- این روسپی را برگزیده‌ام... نگاه کن «اریاس» می پسندیش؟! در لحن شاه تمسخر به خوبی ابراز وجود می کرد، اولیخندی بر لب آورد، دیگران نیز به او تأسی جستند ولیخند زدند؛ لیخندی که در آن، هم تمسخر وجود داشت و هم دلسوزی.

«اردشیر» بار دیگر دستور داد:

- لباسی فاخر به این روسپی ببوشانید... او را مهیای پذیرایی

از «اریاس» کنید.

هر کاری که شاه می کرد و هر دستوری که شاه می داد، شگفتی حاضران را افزونتر می ساخت و بر آن شان می داشت که از خود پرسند :

- یعنی چه؟ ... شاه چه می خواهد بکند؟ ... می خواهد چه بلایی بر سر «ارباس» بیاورد.

عاقبت شاه «ارباس» را واداشت که به او نزدیک شود. زانو بزند و بعد، به روسپی امر کرد تا بر شانه های «ارباس» سوار شود!

زن هرزه لحظه ای درنگ کرد. اما هنگامی که نگاهش در نگاه آمرانه شاه گره خورد. به دستور «اردشیر» تن درداد. بر شانه های «ارباس» قرار گرفت. بدان گونه که بر اسب سوار می شوند! پس از آن «ارباس» به دستور شاه قد برافراشت و راهی خیابان ها شد.

مردم کوچه و گذر با چشمان خود، مردی را می دیدند که زنی رسوا و هرزه را روی شانه هایش سوار کرده است و در خیابان ها راه می شپرد؛ در حالی که شاه و درباریان در پی او بند و لحظه ای تنهایش نمی گذارند.

«ارباس» از صبح تا شام با همان حالت، همه خیابانهای شهر را از زیر پا گذراند. تمسخرها دید، طعنه ها و دشنام ها شنید. خستگی این راه پیمایی طولانی از یکسو، و تحقیر شدن و از شخصیت افتادن از سوی دیگر، به تدریج رمق را از تن «ارباس»

تارانده بود.

هنگامی که خورشید داشت اندک اندک، از صفحه آسمان محو می شد، دیگر کمترین نیرویی برای «ارباس» نمانده بود. او دیگر، حتی نمی توانست تعادلش را حفظ کند. زانوانش زیر باری که به دوش داشت می خمید، گاه سکندری می رفت، به گونه ای که ممکن بود هم او بر زمین نقش ببندد و هم سوارش را اندکی آن سوتر بر زمین بکوبد.

سرانجام رمق از تن «ارباس» گریخت. از نفس افتاد. نیروی بدنش به اتمام رسید، و به همراه زن هرجایی، بر زمین نقش بست. در آن لحظات، چهره «ارباس» چهره واقعی فلاکت و ادبار بود، او خود را از یک زن روسپی نیز، حقیرتر احساس می کرد و به نهایت بیزاری از خود رسیده بود.

«اردشیر» نگاهی به «ارباس» خسته و نیمه جان انداخت، لبخندی فاتحانه به لب آورد و گفت:

- همین بود مجازات «ارباس»... مجازات یک مرد ترسو و بی دل و جرأت...

لحظه ای مکث کرد و آن گاه ضمن صدور دستوری حرف هایش را پی گرفت:

- «ارباس» از این پس حق ندارد از این شهر، گامی به بیرون نهد، او باید تا آخر عمرش، در این شهر روزگار بگذراند و با مردم این شهر سروکار داشته باشد، با مردمی که تحقیرش کرده اند،

نمسخرش کرده‌اند و از هیچ اهانتی نسبت به او دریغ نورزیده‌اند.^۱

* * *

منابع و مآخذ

- ۱- سالومه (اسکار و ایلد) .
- ۲- انجیل متی .
- ۳- سرنوشت انسان در تاریخ ایران .
- ۴- تاریخ ایران باستان .
- ۵- خواجه‌های تاریخ .
- ۶- نادر شاه (لکه‌هارت) .
- ۷- خط سوم .
- ۸- چهار مقاله عروضی .
- ۹- دیوان حافظ .
- ۱۰- دیوان شیخ عطار .
- ۱۱- گلستان سعدی .

۱- تاریخ ایران باستان، مشیرالدوله، پیشین، ص ۱۰۳۴.

- ۱۲- مثنوی مولوی .
- ۱۳- مجله یغما .
- ۱۴- تاریخ مغول .
- ۱۵- کتاب الوزراء والکتاب (جهشیاری)
- ۱۶- سیری در سفرنامه ها .
- ۱۷- روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه .
- ۱۸- شاهنامه فردوسی .
- ۱۹- رجال ایران (مهدی بامداد) .
- ۲۰- رجال عصر ناصری .
- ۲۱- خاطرات حاج سیاح .
- ۲۲- مجله وحید .
- ۲۳- لغت نامه دهخدا .
- ۲۴- سیاستگران دوره قاجار .
- ۲۵- وقایع الزمان (خاطرات شکاریه) .
- ۲۶- ملیجک عزیز دردانه شاه شهید .
- ۲۷- یادداشت‌هایی از زندگی خصوصی «ناصرالدین شاه»
- ۲۸- خاطرات تاج السلطنه .
- ۲۹- هزاربیشه (جمالزاده) .
- ۳۰- سرگذشت موسیقی ایران (خالقی) .
- ۳۱- عروسی شاهانه .
- ۳۲- دیوان سلمان ساوجی .
- ۳۳- تاریخ ادبی ایران (ادوارد براون) .
- ۳۴- روضة الصفویه .
- ۳۵- زندگانی شاه عباس اول .
- ۳۶- نیروهای مرموز در اهرام مصر .
- ۳۷- چنین کنند بزرگان .
- ۳۸- امثال و حکم دهخدا .
- ۴۹- خوانندهای ادب فارسی .
- ۴۰- رستم‌التواریخ .
- ۴۱- لطایف الطوائف .
- ۴۲- تاریخ شکنجه : تاریخ کشتار و آزار در ایران .
- ۴۳- پلوتارخ .
- ۴۴- تاریخ اجتماعی ایران .
- ۴۵- گوشه‌هایی از تاریخ اجتماعی تهران قدیم .
- ۴۶- پارتی‌ها و پهلویان قدیم .
- ۴۷- مجله سپید و سیاه .

خودکشی

نویسنده: پروفسور پی یرمورون

ترجمه: سیروس ذکاء

این اثر پژوهشی است علمی و مستند درباره مسأله خودکشی از جنبه‌های مختلف پزشکی و روانشناسی در دوره‌های گوناگون تاریخ و بررسی ریشه‌های و نیز علل اجتماعی آن. نویسنده کتاب استاد کرسی روانشناسی و پزشک نامدار فرانسوی پروفسور «پی یرمورون» است.

فروپاشی تمدن غرب

تالیف: رابرت، جی، رینگر

ترجمه: احمد تقی پور

غرب در پرتگاه سقوط قرار گرفته است، بسیاری از آگاهان مسایل جهانی پیش بینی می کنند که تمدن غرب، در حال اضمحلال و انهدام است. مؤلف این کتاب، ضمن ارائه هشدارها و بیدارباش هایی به مردم غرب، عللی که زمینه را برای سقوط این تمدن مساعد می کنند، به بررسی می کشاند و ورشکستگی اخلاقی غرب را آشکار می سازد.

منتشر شده است:

جان سخت - ویلیام کندی ، ترجمه : غلامحسین سالمی
ایوان مخوف - هنری ترویا ، ترجمه : مهین میلانی
پرنده من دیر است - آلن پیتون
ترجمه : منوچهر ولی نعمتی
خواججه های تاریخ- فؤاد فاروقی
حکومت سازان - سرگشی نیلوس
ترجمه : محمد رفیعی مهرآبادی

منتشر می شود:

فروپاشی تمدن غرب - رابرت. جی. رینگر
ترجمه : احمد تقی پور
آئین نگارش ۲۰۱۹ تألیف دکتر حسن الوری
سیاست کودتا نفت - ترجمه : محمد رفیعی مهرآبادی
خودکشی - پرفسور پرمورون ، ترجمه : سیروس ذکاء

خواننده عزیز:

در صورت عدم دسترسی به سایر کتاب‌ها و انتشارات
«نشر سا» و دیگر ناشران می‌توانید با آدرس‌های زیر مکاتبه کنید و
لیست رایگان کتابها و نحوه سفارش را دریافت نمایید

خامه

موسسه انتشارات خامه صندوق پستی ۶۵۵-۱۳۴۴۵



خدمات بازاریابی و پخش پستی کتاب پرواز

صندوق پستی ۳۹۶-۱۵۷۴۵